

ایلان ماسک

سرشناسه	:	ایزاکسون، والتر . Isaacson, Walter
عنوان و نام پدیدآور	:	ایلان ماسک / والتر ایزاکسون.
مشخصات نشر	:	تهران، نوین توسعه، ۱۴۰۲
مشخصات ظاهری	:	۶۹۶ صفحه
شابک	:	۹۷۸-۶۲۲-۵۲۱۳-۴۶-۳
فهرست نویسی	:	فیبیا
یادداشت	:	عنوان اصلی: Elon Musk , 2023
موضوع	:	زندگی نامه
رده بندی کنگره	:	HC ۱۰۲ / ۵
رده بندی دیویی	:	۳۳۸ / ۷۶۲۹۲۲۹۳۰۹۲
شماره کتاب شناسی ملی	:	۹۴۸۷۱۰۹

تمامی حقوق این اثر، از جمله حق انتشار تمام یا بخشی از آن، برای ناشر محفوظ است.



والتر ایزاکسون

ترجمهٔ مینا صفری

ایلان ماسک

عنوان	:	ایلان ماسک
مؤلف	:	والتر ایزاکسون
مترجم	:	مینا صفری
ویراستار	:	فاطمه یزدانی
نمونه خوان	:	سارا کریمی
صفحه آرا	:	صبا کریمی
زمان و نوبت چاپ	:	۱۴۰۲، چاپ اول، ۱۰۰۰ نسخه
ناشر	:	نشر نوین توسعه
شابک	:	۹۷۸-۶۲۲-۵۲۱۳-۴۶-۳
قیمت	:	۴۵۰,۰۰۰ تومان


تعهد ما به پایداری محیط زیست

کاغذ بالکی، کاغذی سبک، خوش رنگ و زیست محیطی است که در کشورهای باران خیزی همچون سوئد و فنلاند تولید می شود و مخصوص چاپ کتاب است.

ما نیز کتاب های نشر نوین را روی این کاغذها چاپ می کنیم تا علاوه بر ساختن تجربه خوب مطالعه برای خوانندگانمان، با هم گامی در جهت حفظ محیط زیست نیز برداریم.

 nashrenovin.ir

 nashrenovin.ir

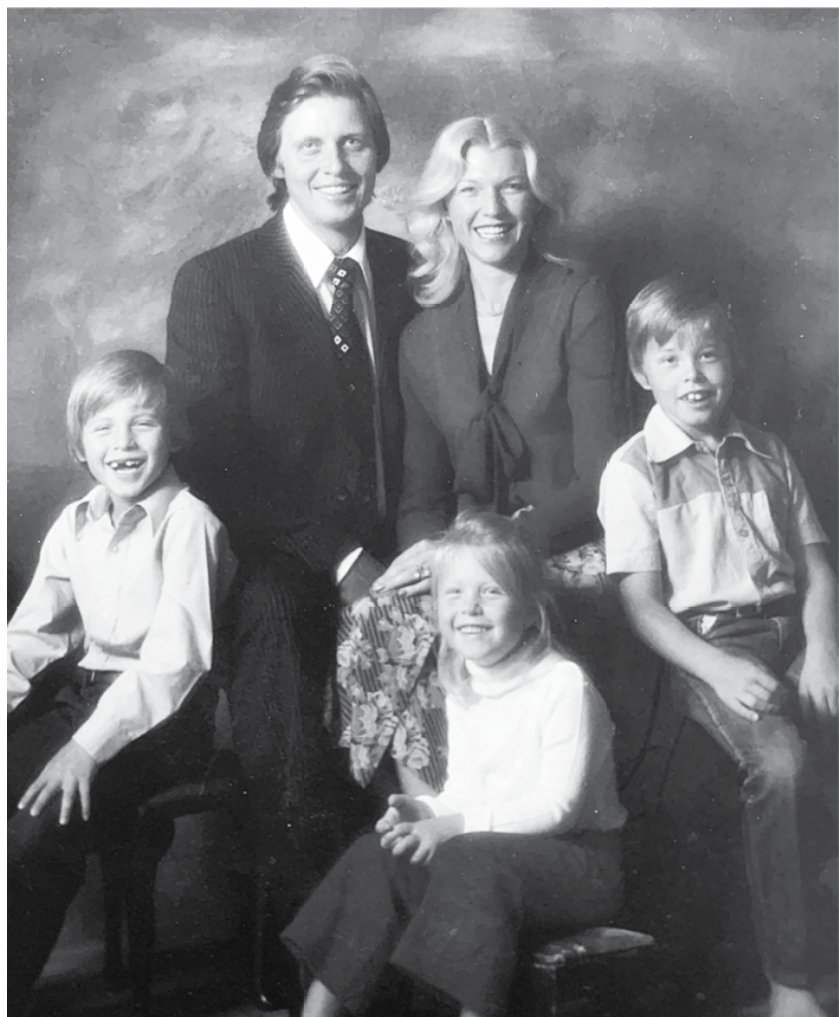
 nashrenovin

به هرکسی که از من رنجیده فقط می‌خوام بگم که من ماشین‌های برقی رو به کل متحول کردم و قراره مردم رو با به سفینه فضایی به مریخ بفرستم. فکر می‌کردین من هم قرار بود به آدم معمولی بی‌خیال باشم؟

_ ایلان ماسک، برنامه پخش زنده شنبه شب، ۸ می ۲۰۲۱

افرادی که آن قدر دیوانه هستند که فکر کنند می‌توانند دنیا را تغییر دهند همان‌هایی هستند که آن را تغییر می‌دهند.

_ استیو جابز





پیش گفتار

منبع الهام آتش

زمین بازی

ایلان ماسک که بچگی خود را در آفریقای جنوبی گذراند، رنج را شناخت و یاد گرفت چطور از آن جان سالم به در ببرد.

وقتی دوازده سالش بود او را با اتوبوس به یکی از آن اردوهای بقا در طبیعت وحشی فرستادند که به *ولداسکول* معروف بود. او چنین به خاطر می‌آورد که: «یه جور سالار مگس‌های شبه‌نظامی بود.» به هر بچه‌ای جیره‌های آب و غذایی ناچیزی می‌دادند و می‌گذاشتند - در واقع ترغیبشان می‌کردند - که سر آن‌ها به جان هم بیفتند. برادر کوچک‌ترش، کیمبال، می‌گوید: «قلدری یک حُسن به حساب می‌آمد.» بچه‌های گنده فوراً یاد می‌گرفتند که با مشت بزنند توی صورت کوچک‌ترها و چیزمیزهایشان را بگیرند. ایلان که کوچولو و خجول بود، دوبار کتک خورد. او هر بار پنج کیلوگرم لاغر می‌شد.

اواخر هفته اول، پسرها به دو گروه تقسیم می‌شدند و بهشان می‌گفتند که به همدیگر حمله کنند. ماسک می‌گوید: «خیلی دیوونگی و داغون‌کننده بود.» هر چند سال یک‌بار، یکی از آن بچه‌ها می‌مرد. سرپرست‌های اردو این داستان‌ها را به صورت درس عبرت برای بقیه تعریف می‌کردند: «مثل اون آشغال‌کله‌ای که پارسال مُرد احمق نباشین. کله‌پوکای عوضی، ضعیف نباشین.»

دومین بار که ایلان به *ولداسکول* رفت، نزدیک شانزده‌سالگی بود. او خیلی بزرگ‌تر شده، با قد یک و هشتاد هیکل درشتی پیدا کرده و کمی هم جودو یاد گرفته بود. به این ترتیب *ولداسکول* دیگر آن قدرها بد نبود. ایلان می‌گوید: «تا اون موقع فهمیده بودم که اگه کسی برام قلدری کنه می‌تونم خیلی محکم بزنم توی دماغش و بعدش دیگه برام قلدری نمی‌کنه. ممکن بود بدجوری کتکم بزنن، ولی اگه محکم می‌کوبوندم توی دماغشون، دیگه سراغم نمی‌اومدن.»

آفریقای جنوبی در دهه ۸۰ میلادی جای خشونت‌باری بود که در آن حمله با تیربار و قتل با چاقو عادی بود. یک بار وقتی ایلان و کیمبال سر راهشان به یک کنسرت موسیقی ضد آپارتاید از قطاری پیاده شدند، مجبور شدند از وسط حمام خونی بگذرند که کنار شخص مرده‌ای با چاقویی در مغزش، به راه افتاده بود. تا آخر شب، وقتی روی آسفالت راه می‌رفتند خون مالیده‌شده زیر کتانی‌هایشان صدای چسبناکی می‌داد.

خانواده ماسک سگ‌های ژرمن شیردی را نگه می‌داشتند؛ سگ‌ها برای حمله کردن به هرکسی که کنار خانه‌شان می‌دوید تعلیم دیده بودند. یک‌بار وقتی ایلان شش سالش بود،

جلوی خانه‌شان بدویدو می‌کرده که سگ محبوبش به او حمله می‌کند و تکه بزرگی از پشتش را گاز می‌گیرد. در اتاق اورژانس که آماده می‌شدند تا بخیه‌اش بزنند، نمی‌گذاشت مداوایش کنند تا وقتی به او قول بدهند که کاری به آن سگ ندارند و تنبیهش نمی‌کنند. ایلان می‌پرسید: «شما که نمی‌کشینش، می‌کشین؟» آن‌ها قسم می‌خوردند که نمی‌کشند. ماسک موقع بازگو کردن این ماجرا مکت می‌کند و برای لحظه‌ای بسیار طولانی به فضای خالی خیره می‌ماند. در ادامه می‌گوید: «بعدش اونا بدجوری با گلوله کشتنش.»

بیشتر تجربیاتی که در ذهن او حک شده‌اند مربوط به دوران مدرسه هستند. تا سال‌ها، او در کلاسش کم‌سن‌ترین و کوچک‌ترین بچه بود. در فهم نشانه‌های اجتماعی مشکل داشت. طبیعتاً، همدلی هم به وجود نمی‌آمد و او نه میلی برای جلب محبت داشت نه شرم و استعدادی برای آن. در نتیجه، هر چند وقت یک‌بار مورد آزار و اذیت قلدرها قرار می‌گرفت که به سراغش می‌آمدند و به سر و صورتش مشت می‌زدند. او می‌گوید: «اگه هیچ‌وقت توی دماغتون مشت نخورده باشه، اصلاً نمی‌دونین که چه تأثیری روی باقی عمرتون می‌ذاره.»

یک روز صبح، دانش‌آموزی همراه با دار و دسته‌ای از دوستانش سر راه او سبز شد و شروع کرد به شوخی خرکی کردن و خودی نشان دادن. ایلان او را به عقب هل داد. حرف‌هایی به هم زدند. آن پسر و دوستانش یواشکی ایلان را تعقیب و او را مشغول خوردن ساندویچ پیدا کردند. از پشت سر به سراغش رفتند، به سرش لگد زدند و او را از چند پله به پایین هل دادند. کیمبال که کنار او نشسته بود چنین می‌گوید: «اونا نشستن روش و همین‌جوری عین چی کتکش می‌زدن و با لگد می‌کوبیدن توی سرش. وقتی کارشون تموم شد، اصلاً نمی‌تونستم قیافه‌ش رو بشناسم. یه گوله گوشت متورم بود که به زور می‌تونستی چشم‌اش رو ببینی.» او را به بیمارستان بردند و یک هفته‌ای مدرسه نرفت. تا چند ده سال بعد، همچنان برای اینکه بافت‌های داخل بینی‌اش درمان شوند زیر عمل جراحی ترمیمی می‌رفت.

اما آن زخم‌ها در مقایسه با زخم‌های عاطفی که پدرش، ارول ماسک، به او وارد می‌کرد، ناچیز بودند. ارول مهندس، دغل‌باز و خیال‌پردازی پرچربه بود که هنوز هم ایلان را زجر می‌دهد. بعد از آن دعوای مدرسه، ارول طرف بچه‌ای را گرفت که صورت ایلان را زیر مشت و لگد له کرده بود. ارول می‌گوید: «پسر تازه پدرش رو به خاطر خودکشی از دست داده بود، اون وقت ایلان بهش گفته بود احمق. ایلان این عادت رو داشت که به مردم می‌گفت احمق. چطوری می‌تونستم اون بچه رو سرزنش کنم؟»

دست‌آخر وقتی ایلان از بیمارستان به خانه آمد، پدرش او را گوشمالی داد. ایلان چنین به خاطر می‌آورد که: «مجبور شدم یه ساعت وایستم جلوش تا اون سرم دادوبیداد کنه و بهم بگه ابله و اینکه راستی‌راستی بی‌ارزشم.» کیمبال که مجبور بود شاهد آن نطق طولانی و آتشین

باشد، آن را بدترین خاطرهٔ عمرش می‌داند: «پدرم مثل همیشه قاطی کرد و جوش آورد. اون هیچ رحم و شفقتی نداشت.»

هم ایلان و هم کیمبال که هر دویشان دیگر با پدر خود صحبت نمی‌کنند چنین می‌گویند که ادعای او مبنی بر اینکه ایلان باعث تحریک آن حمله شده بود هیچ پایه و اساسی ندارد و در نهایت مجرم بابت کارش به زندان نوجوانان فرستاده شد. آن‌ها می‌گویند پدرشان خالی‌بند دمدمی‌مزاجی است که مرتباً داستان‌هایی آمیخته با توهماتی سرهم می‌کند که گاهی حساب‌شده و باقی مواقع غیرواقعی هستند. آن‌ها می‌گویند پدرشان خوبی دووجهی مثل جکیل و هاید دارد. لحظه‌ای مهربان می‌شود و لحظهٔ بعد ناگهان شروع می‌کند به توهین و بددهنی بی‌امان تا یک ساعت یا بیشتر. آخر هر نطق آتشینش را هم با این گفته تمام می‌کند که چقدر ایلان رقت‌انگیز است. ایلان همین‌طوری مجبور می‌شود آنجا بایستد و اجازه ندارد که برود. ایلان بعد از لحظه‌ای طولانی که بغض راه گلویش را می‌بندد چنین می‌گوید: «یه شکنجهٔ روحی بود. اون حتماً می‌دونسته که چجوری همه‌چی رو وحشتناک کنه.»

وقتی به ارول زنگ می‌زنم، او حدود سه ساعت با من حرف می‌زند و تا دو سال بعد از آن مرتب با تماس و پیامک دنبالهٔ داستان را می‌گیرد. او مشتاق توصیف است و تصاویری از چیزهای قشنگی که برای بچه‌هایش فراهم ساخته، دست‌کم در طول دورانی که کار و بار مهندسی‌اش خوب پیش می‌رفته است، برایم می‌فرستد. در مقطعی از زمان، او رولز رویس می‌راند، اقامتگاهی بیابانی با پسرهایش می‌ساخت و از صاحب معدنی در زامبیا زمردهای نتراشیده می‌خرید، تا زمانی که آن کار و کاسبی خراب شد.

اما او اقرار می‌کند که سرسختی جسمی و عاطفی را تشویق می‌کرده است. او می‌افزاید که خشونت فقط بخشی از تجربهٔ یادگیری در آفریقای جنوبی بود و می‌گوید: «تجربه‌هاشون با من باعث می‌شد که *ولد/اسکول* براشون کاملاً خودمونی و آشنا باشه. دو نفر می‌خوابوندت زمین و یکی دیگه با یه کندهٔ درخت می‌کوبوند توی صورتت و از این جور چیزها. پسرای تازه‌وارد مجبور می‌شدن در اولین روزشون توی یه مدرسهٔ جدید با گردن کلفتای مدرسه بچنگن.» او با افتخار اعتراف می‌کند که «یک‌سالاری خیابانی بی‌نهایت سخت‌گیرانه‌ای» را برای پسرهایش به کار می‌برده است. سپس نکته‌ای را اضافه می‌کند: «ایلان بعداً همون یک‌سالاری سخت‌گیرانه رو برای خودش و بقیه به کار می‌برد.»

"شرایط سخت من را شکل داد"

باراک اوباما در خاطراتش نوشته است: «یک‌بار کسی گفت که هر مردی سعی می‌کند انتظارات پدرش را برآورده یا اشتباهات پدرش را جبران کند و من فکر می‌کنم شاید همین

بتواند مرض به‌خصوص من را توضیح دهد.» در مورد ایلان ماسک، به‌رغم تلاش‌های بسیاری که هم در عمل و هم به‌لحاظ روانی انجام می‌دهد تا پدرش را طرد و خاطراتش را از سر خود بیرون کند، ضربه‌ای که او به روح و روانش زده است پُر اثر باقی می‌ماند. خلق و خوی ایلان بین حالات تاریک و روشن، پُر مایه و بخرمه، بی‌احساس و پرشور چرخ می‌زند و گاه و بی‌گاه در حالتی فرومی‌رود که اطرافیان‌ش به آن می‌گویند "حالت شیطانی" و از آن بیم دارند. برخلاف پدرش او به بچه‌هایش اهمیت می‌دهد و مراقبشان است، اما از جهات دیگر، رفتارش به‌طور غیرمستقیم نشانی از خطری دارد که پیوسته در کمین است و او باید به جنگش برود: این وهم ترسناک آن‌طور که مادرش بیان می‌کند: «اینه که می‌ترسه مثل پدرش بشه.» این یکی از تداعی‌کننده‌ترین استعاره‌ها در اسطوره‌شناسی است. ببینید تا چه حد ماجراجویی حماسی قهرمان جنگ ستارگان^۱ مستلزم دفع ارواح خبیثی است که دارت ویدر^۲ به ارث گذاشته و کشتی گرفتن با نیمهٔ تاریک نیروست؟

جاستین، همسر اول ایلان، مادر پنچ تا از ده فرزند او، می‌گوید: «با بچگی که اون در آفریقای جنوبی داشته، من فکر می‌کنم مجبور بوده یه جورایی نسبت به عواطف خودش بی‌حس بشه. اگه پدرتون همیشه شما رو کودن و ابله خطاب کنه، ممکنه تنها واکنشتون سرکوب کردن هر چیزی درون وجودتون باشه که یه بُعد عاطفی رو باز می‌کنه که هیچ ابزاری برای رسیدگی بهش ندارین.» این سوپاپ خاموش‌سازی عاطفی توانست او را بی‌احساس کند، اما همچنین از او نوآوری ریسک‌طلب ساخت. جاستین می‌گوید: «اون یاد گرفته که جلوی ترسش رو بگیره. اگه شما ترس رو خاموش کنین، در اون صورت ممکنه مجبور باشین چیزیای دیگه رو هم خاموش کنین، مثل خوشی یا همدلی.»

اختلال استرس پس از سانحهٔ ناشی از دوران بچگی همچنین نوعی بی‌زاری از خشنودی و رضایت خاطر را در او القا کرده است. کلر بوچر^۳، هنرمندی که با نام گرایمز شناخته می‌شود و مادر سه فرزند ایلان است، چنین می‌گوید: «من که فکر نمی‌کنم اون بلد باشه از طعم موفقیت و بوی گل‌ها لذت ببره. فکر می‌کنم اون توی بچگی این‌طور شرطی شده که زندگی درد و رنجه.» ماسک قبول دارد: او می‌گوید: «شرایط سخت و دشوار من رو شکل دادن. آستانهٔ تحمل درد من خیلی بالا رفت.»

در طول دوره‌ای جهنمی از زندگی ایلان در سال ۲۰۰۸، پس از اینکه سه پرتاب اول

1. Star Wars

۲. Darth Vader: شخصیتی تخیلی در جنگ ستارگان.

3. Claire Boucher

موشک‌های اسپیس‌ایکس^۱ به انفجار کشید و تسلا در شرف ورشکستگی بود، ایلان درحالی‌که از درد و غم به خودش می‌پیچید از خواب بیدار می‌شد و به تلولا رایلی^۲، همسر دومش، حرف‌های ترسناکی را می‌گفت که پدرش زمانی گفته بود. تلولا می‌گوید: «شنیدم که خودش هم از اون عبارات استفاده می‌کنه. گفتن اونا روی نحوه عملکردش تأثیر عمیقی داشت.» وقتی ایلان این خاطرات را به یاد می‌آورد، می‌رود توی خودش و انگار پشت چشمان فولادی‌رنگش گم می‌شود. رایلی می‌گوید: «فکر کنم خودشم خبر نداشت که چقدر اون حرف‌ها هنوز روش اثر می‌داشتن، چون فکر می‌کرد به چیزی مال دورهٔ بچگیش بوده. ولی اون یه جنبهٔ بچگونهٔ تقریباً رشدنیافته رو توی خودش حفظ کرده. توی اون جسم مردونه، هنوز مثل یه بچه‌س؛ مثل بچه‌ایه که جلوی باباش وایستاده.»

ماسک بیرون از این دیگ پر از غلیان هیجانانگیز، حس و حالی را از خودش بروز می‌داد که گاه و بی‌گاه او را به‌ظاهر شبیه یک بیگانه می‌ساخت، انگار مأموریت مریخ او اشتیاقی بود برای بازگشت به خانه و میل شدیدش برای ساخت ربات‌های انسان‌وار، تلاشی بود برای بازگشتن نسبت خونی و خویشاوندی. واقعاً اگر پیراهنش را می‌گند و می‌دیدید که اصلاً نافی ندارد و زادهٔ این سیاره نبوده است غافلگیر نمی‌شدید. اما بچگی‌اش همچنین او را بیش از اندازه انسان ساخت، پسری سرسخت و با این وجود آسیب‌پذیر که تصمیم می‌گیرد دست به جست‌وجوهای حماسی بزند.

او شور و اشتیاقی جدید را در خود پرورش داد که پخمی‌اش را پوشاند و پخمی‌ای را پروراند که شور و اشتیاقش را پنهان ساخت. او که اندکی از هیکل خودش معذب است، مانند مرد درشت‌جثه‌ای که هیچ‌وقت قهرمان ورزشی نبوده، با قدم‌های بلند آدم گردن‌کلفتی راه می‌رود که مأموریتی برای خودش متصور است و جوری تند و پرش‌دار می‌رقصد که انگار از ربات‌ها آموخته است. او با اعتقاد راسخ یک پیامبر، دربارهٔ نیاز به پروراندن شعلهٔ هوشیاری انسان، ژرفایابی عالم هستی و نجات سیاره‌مان صحبت می‌کند. اوایل فکر می‌کردم بیشترش نقش بازی کردن است، از آن نطق‌های انگیزشی روحیه‌داده‌کننده و خیال‌پردازی‌های یادگستی‌مرد نابالغی که بیش از حد راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها^۳ را خوانده است. اما هرچه بیشتر با آن مواجه می‌شدم بیشتر به این باور می‌رسیدم که حس او از رسالت خود بخشی از آن چیزی است که او را به کار وامی‌دارد. درحالی‌که سایر کارآفرینان درگیر توسعهٔ نوعی جهان‌بینی بودند، او در حال پروراندن و توسعهٔ نوعی کیهان‌بینی بود.

1. SpaceX
2. Talulah Riley

۳. داگلاس آدامز (۱۹۷۹)، راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها، ترجمهٔ آرش سرکوهی، نشر چشمه.

گذشته و میراث آموزش و پرورش او به‌علاوهٔ سیم‌کشی سخت و تغییرناپذیر مغزش، گاهی او را بی‌احساس و تندخو می‌کرد. این عامل همچنین قدرت پذیرش ریسک به‌شدت بالایی را در او ایجاد می‌کرد. او می‌توانست ریسک را با خونسردی محاسبه کند و همچنین با اشتیاق به استقبالش برود. پیتر تیل^۱ که در اولین روزهای پی‌پال^۲ شریک ایلان شد چنین می‌گوید: «ایلان ریسک رو برای خود ریسک می‌خواد. انگاری ازش لذت می‌بره، در واقع بعضی وقت‌ها بهش معتاد می‌شه.»

او یکی از آن آدم‌هایی شد که وقتی گردبادی از راه می‌رسد، از همیشه بیشتر احساس زندگی می‌کنند. اندرو جکسون زمانی گفت: «من برای طوفان به دنیا اومدم و آرامش بهم نمی‌آد.» درست مانند ماسک. او به نوعی محاصره‌اندیشی^۳ دچار شد که شامل نوعی جذب و گاهی میلی شدید برای طوفان و هیاهو، هم در کار و هم در روابط عاشقانه‌ای بود که درگیرشان بود اما نتوانست حفظشان کند. او از بحران‌ها، ضرب‌الاجل‌ها و فراخروش‌های وحشی کار لذت می‌برد. وقتی با چالش‌های بغرنج و پیچیده مواجه می‌شد، آن فشار روانی اغلب او را شب‌ها بیدار نگه می‌داشت و او را به حال تهوع می‌انداخت. اما انرژی هم به او می‌داد. کیمبال می‌گوید: «اون یه مغناطیس هیجان و کشمکشه^۴. همون هم انگیزهٔ نیرومند و مضمون زندگی‌شه.»

زمانی که در مورد استیو جابز گزارش تهیه می‌کردم، شریک او، استیو وازنیاک^۵، گفت سؤال بزرگی که باید پرسید این است که آیا او مجبور بود آن قدر بدجنس باشد؟ آن قدر خشن و بی‌رحم؟ آن قدر معتاد به هیجان و هیاهو؟ وقتی در پایان تهیه گزارشم برگشتم و این سؤال را از خودش پرسیدم، او گفت که اگر او اپل را اداره کرده بود مهربان‌تر می‌شد. با هرکسی در آنجا مانند خانواده‌اش رفتار می‌کرد و کسی را عجولانه اخراج نمی‌کرد. سپس مکث کرد و افزود: «ولی اگه من اپل رو اداره کرده بودم، هیچ‌وقت مکینتاش رو نساخته بودیم.» بدین ترتیب سؤال در مورد ایلان ماسک این است: آیا او می‌توانست بی‌خیال‌تر بوده و همچنان همان کسی باشد که می‌خواهد ما را به مریخ و آینده‌ای با خودروهای برقی پرتاب کند؟

در آغاز سال ۲۰۲۲ - پس از یک سالی که مشخصهٔ بارزش سی و یک پرتاب موشک موفقیت‌آمیز اسپیس‌ایکس، فروش نزدیک به یک میلیون خودروی تسلا و تبدیل شدن او به

-
1. Peter Thiel
 2. PayPal
 3. siege mentality
 4. Drama magnet
 5. Steve Wozniak

ثروتمندترین مرد روی زمین بود- ماسک با تأسف دربارهٔ وسواس و اجبارش برای درست کردن هیجان صحبت کرد. او به من گفت: «من باید طرز فکرم رو از بودن در حالت بحران تغییر بدم که الان حدود چهارده ساله توی اون حالتَم یا می‌شه گفت بیشتر زندگیم رو.»

این اظهارنظری حسرت‌بار بود، نه عهد و پیمانی که افراد برای شروع سال جدید با خود می‌بندند. حتی زمانی که این عهد را می‌بست، به‌طور مخفیانه در حال خرید سهام توییت‌ر بود؛ بهترین زمین بازی دنیا. آوریل همان سال، همراه ناتاشا باست^۱، بازیگر و یکی از دوست‌دخترهای دوره‌ای‌اش، یواشکی به خانهٔ استادش^۲، لری الیسون^۳، بنیان‌گذار اوراکل، در هاوایی رفت. یک کرسی در هیئت‌مدیرهٔ توییت‌ر به او پیشنهاد شده بود، اما آخر هفته او به این نتیجه رسید که آن موقعیت برایش کافی نیست. اقتضای طبیعتش این بود که کنترل کامل آن را بخواهد. بنابراین به این نتیجه رسید که پیشنهاد خصمانه‌ای^۴ برای خرید تمام و کمال شرکت ارائه دهد. سپس برای ملاقات با گرایمز به ونکوور پرواز کرد. در آنجا با او تا ساعت ۵ صبح بیدار ماند و بازی جنگ و امپراتوری‌سازی جدید *ال‌دن رینگ*^۵ را بازی کردند. درست بعد از تمام شدن بازی، او تصمیم نهایی دربارهٔ نقشه‌اش را گرفت و رفت سراغ توییت‌ر. او اعلام کرد: «من یه پیشنهاد دادم.»

طی سال‌ها، هر وقت در مخمصه‌ای قرار می‌گرفت یا احساس خطر می‌کرد، وحشت و دلهرهٔ اذیت شدن در آن زمین بازی برایش تداعی می‌شد. حالا او این شانس را داشت که مالک زمین بازی باشد.

-
1. Natasha Bassett
 2. mentor
 3. Larry Ellison
 4. hostile bid
 5. Elden Ring

۱

ماجرای جوانان

جاشوا و وینفرد هالدمن

کشش ایلان ماسک به ریسک نوعی ویژگی خانوادگی بود. از این نظر، او به پدربزرگ مادری‌اش، جاشوا هالدمن، رفته است؛ پدربزرگش ماجراجویی جسور با عقایدی متعصبانه بود که در مزرعه‌ای در دشت‌های بایر کانادای مرکزی بزرگ شده بود. او در آیووا در رشته فنون کاپروپراکتیک^۱ تحصیل کرد، سپس به زادگاه خود در نزدیکی موس جاو^۲ برگشت و در آنجا به تعلیم اسب پرداخت و در ازای غذا و مسکن، اصلاحات کاپروپراکتیکی انجام می‌داد.

سرانجام، توانست مزرعه خود را بخرد، اما در دوران رکود دهه سی میلادی آن را از دست داد. او در چند سال بعد از آن، به‌عنوان یک گاوچران، اجراکننده نمایش‌های سوارکاری و وردست بنا کار کرد. یکی از کارهای همیشگی او عشق به ماجراجویی بود. او ازدواج کرد و طلاق گرفت، مانند دوره‌گردی در قطارهای باری سفر کرد و در کشتی اقیانوس‌پیمایی مسافر قاچاقی شد.

از دست دادن مزرعه‌اش نوعی عوام‌گرایی را در او نهادینه کرد و او در جنبشی به نام حزب اعتبار اجتماعی^۳ فعال شد؛ این جنبش طرفدار اعطای قبض‌های اعتبار^۴ رایگان به شهروندان بود که می‌توانستند از آن‌ها مانند پول رایج استفاده کنند. این جنبش رویکرد اصول‌گرای محافظه‌کارانه‌ای با رنگ و بوی یهودستیزی داشت. اولین رهبر آن در کانادا از "انحراف آرمان‌های فرهنگی" انتقاد کرد، به این دلیل که "شمار بی‌تناسبی از یهودیان پست‌های کلیدی نظارت و تصمیم‌گیری را اشغال می‌کنند". هالدمن مراتب ترقی را پیمود و رئیس شورای ملی این حزب شد.

او همچنین در جنبشی به نام تکنوکراسی نام‌نویسی کرد که معتقد بود دولت باید به‌جای سیاستمداران توسط تکنوکرات‌ها اداره شود. این حزب در کانادا به دلیل مخالفتش با ورود کشور به جنگ جهانی دوم به‌طور موقت غیرقانونی اعلام شد. هالدمن با درج یک آگهی در روزنامه در حمایت از این جنبش، با این ممنوعیت به مخالفت برخاست.

در برهه‌ای از زمان، هالدمن می‌خواست رقص دونفره بیاموزد. این موضوع باعث آشنایی‌اش با وینفرد فلچر شد که گرایش ماجراجویانه‌اش با او برابری می‌کرد. وینفرد شانزده‌ساله در تایمز هرالد^۵ موس جاو، شغلی گیر آورد، اما آرزو داشت رقصنده و بازیگر شود. بنابراین

۱. Chiropractic: طب مفصلی؛ درمان بیماری با دستکاری مفصل‌ها و ستون فقرات.

2. Moose Jaw
3. Social Credit Party
4. Credit note
5. Times Herald

فلنگ را بست و با قطار به شیکاگو و سپس نیویورک رفت. پس از بازگشتش، مدرسهٔ رقصی در موس جاو باز کرد که هالدمن در آنجا برای یادگیری رقص حضور می‌یافت. وقتی هالدمن از او خواست که برای شام بیرون بروند، او جواب داد: «من با هنرجو هام قرار نمی‌دارم.» بنابراین جاشوا کلاس را رها کرد و دوباره از او خواست که بیرون بروند. چند ماه بعد، جاشوا پرسید: «کی با من عروسی می‌کنی؟» وینیفرد پاسخ داد: «فردا.»

آن‌ها چهار فرزند داشتند، از جمله دخترهای دوقلو، می و کی، که در سال ۱۹۴۸ به دنیا آمدند. روزی، در یکی از سفرهایش دید که روی یک هواپیمای لوسکومی تک‌موتوره که در مزرعه‌ای کشاورزی قرار داشت، یک تابلوی فروشی زده‌اند. او هیچ پول نقدی نداشت، اما کشاورز را راضی کرد که ماشینش را در ازای آن بگیرد. کار شتاب‌زده‌ای بود چون هالدمن پرواز بلد نبود. او کسی را استخدام کرد تا او را با هواپیما به خانه برساند و بپاموزد که چطور خلبانی کند.

از آن به بعد، آن خانواده را به اسم هالدمن‌های پروازی می‌شناختند و از او در نشریهٔ حرفه‌ای کایروپراکتیک، با عنوان "شاید برجسته‌ترین شخصیت در تاریخ کایروپراکت کارهای پروازی" نام بردند؛ تعریف و تمجیدی نسبتاً تنگ‌نظرانه اما دقیق. آن‌ها هواپیمای تک‌موتورهٔ بزرگ‌تری خریدند؛ یک بلانکا^۱. در آن موقع، می و کی سه ماهشان بود و به "دوقلوهای پروازی" معروف شدند.

هالدمن با دیدگاه‌های عوام‌گرایانهٔ محافظه‌کارانهٔ نامتعارف خود به این باور رسید که دولت کانادا، کنترل بیش از حدی روی زندگی اشخاص دارد و این کشور ضعیف شده است. بنابراین در سال ۱۹۵۰، تصمیم گرفت به آفریقای جنوبی نقل مکان کند که هنوز تحت حکومت رژیم آپارتاید سفیدپوستان بود. آن‌ها بلانکا را از هم باز کردند، داخل جعبه گذاشتند و آن را باریک کشتی به مقصد کیپ تاون کردند. هالدمن به این نتیجه رسید که دلش می‌خواهد جایی در نواحی مرکزی زندگی کند. بنابراین آن‌ها به سمت ژوهانسبورگ عزیمت کردند که در آنجا بیشتر شهروندان سفید به انگلیسی صحبت می‌کردند تا آفریقایی. اما بر فراز اطراف پرتوریا که پرواز می‌کردند، گل‌های نیلی درختان نورا شکوفه کرده بودند و هالدمن اعلام کرد: «اینجا همون جایبه که می‌مونیم.»

زمانی که جاشوا و وینیفرد جوان بودند، آدم حقه‌بازی به اسم ویلیام هانت که (دست‌کم برای خودش) به "فارینی بزرگ" معروف بود، به موس جاو آمد و داستان‌هایی از یک "شهر

1. single-engine Luscombe
2. Bellanca

گمشده" باستانی تعریف کرد که هنگام گذشتن از صحرای کالاهاری در آفریقای جنوبی دیده است. ماسک می‌گوید: «این آدم داستان سرهم‌کن به پدربزرگ من عکس‌هایی نشون می‌ده که معلوم بوده دروغی بودن، اما اون باور می‌کنه و به این نتیجه می‌رسه که رسالتش کشف کردن دوباره اونجاس.» خانواده هالدمن زمانی در آفریقا هر سال طی سفری یک‌ماهه به کالاهاری می‌رفتند تا این شهر افسانه‌ای را جست‌وجو کنند. آن‌ها غذایشان را با شکار پیدا می‌کردند و همراه با تفنگ‌هایشان می‌خوابیدند، به این ترتیب می‌توانستند شیرها را از خود دور کنند.

این خانواده شعاری برای خودش اختیار کرد: «با خطر - با احتیاط - زندگی کن.» آن‌ها پروازهایی طولانی به جاهایی مثل نروژ انجام دادند، در رالی موتورسواری دوازده هزار مایلی کیپ‌تاون به الجزایر اول شدند و اولین‌هایی بودند که با یک هواپیمای تک‌موتوره از آفریقا به استرالیا پرواز کردند. می‌بهدا به خاطر می‌آورد که: «اونا مجبور بودن صندلیای عقب رو بردارن تا بتونن کپسولای بنزین رو جا بدن.»

ریسک‌پذیری جاشوا هالدمن بالاخره کار دستش داد. زمانی که داشت به شخصی پرواز یاد می‌داد، به کابل فشار قوی برق برخورد کرد و باعث شد هواپیما برگردد و سقوط کند. نوه او، ایلان، در آن زمان سه سال داشت. ایلان می‌گوید: «اون می‌دونست که ماجراجویی‌های واقعی خطر دارن. ریسک بهش انرژی می‌داد.»

هالدمن آن روحیه را در یکی از دخترهای دوقلویش، مادر ایلان، می‌ایجاد کرد. می‌گوید: «می‌دونستم که تا وقتی آماده باشم می‌تونم ریسک کنم.» وقتی دانش‌آموز بود، در درس علوم و ریاضی نمرات خوبی می‌گرفت. همچنین به طرز چشمگیری خوش‌قیافه بود. قذبلند و چشم‌آبی با گونه‌های برجسته و چانه تراشیده. او در سن پانزده‌سالگی به‌عنوان مدل شروع به کار کرد و صبح‌های شنبه در نمایش مد فروشگاه‌های بزرگ ایفای نقش می‌کرد.

حول و حوش همان زمان، او با پسری در محله‌شان آشنا شد که او هم حسابی خوش‌تیپ و درعین حال خوش‌سرویزان و بی‌ادب بود.

ارول ماسک

ارول ماسک ماجراجو، اهل زد و بند و همیشه گوش‌به‌زنگ فرصت بعدی بود. مادرش، کورا، اهل انگلستان بود که در آنجا در چهارده‌سالگی مدرسه را تمام کرده بود و در کارخانه‌ای کار می‌کرد که پوسته برای جنگنده‌های بمب‌افکن درست می‌کردند. او سپس سوار یکی از کشتی‌های پناه‌جویان به آفریقای جنوبی شد. در آنجا با والتر ماسک آشنا شد؛ والتر یک رمزگشا و مأمور اطلاعات نظامی بود که در مصر روی نقشه‌هایی کار می‌کردند تا با جایگزین

کردن سلاح‌ها و نورا فکن‌های قلابی، آلمانی‌ها را فریب دهند. بعد از جنگ، تنها کاری که والتر می‌کرد این بود که در سکوت روی صندلی دسته‌داری بنشیند، بنوشد و از مهارت‌های رمزگشایی‌اش در حل جدول کلمات متقاطع استفاده کند. به این ترتیب کورا او را ترک کرد، همراه دو پسرش به انگلستان برگشت، یک بیوک خرید و بعد به پرتوریا بازگشت. ارول می‌گوید: «اون قوی‌ترین آدمی بود که به عمرم دیدم.»

ارول مدرکی در مهندسی گرفت و روی ساخت هتل‌ها، مراکز خرید و کارخانه‌ها کار کرد. از طرفی، از تعمیر و بازبایی ماشین‌ها و هواپیماهای قدیمی خوشش می‌آمد. همچنین به صورت تفننی دستی هم در سیاست داشت، یکی از اعضای آفریقایی حزب ملی طرفدار آپارتاید را شکست داد و یکی از معدود اعضای انگلیسی‌زبان شورای شهر پرتوریا شد. در ۹ مارس ۱۹۷۲، پرتوریا نیوز این انتخابات را با تیتر "واکنش علیه نظام" گزارش کرد.

او هم مانند خانواده‌های من عاشق پرواز بود. او یک بیسنا گلن ایگل^۲ دوموتوره خرید که از آن برای حمل و نقل گروه‌های تلویزیونی به کلبه‌ای استفاده می‌کرد که در میان بیشه‌زار ساخته بود. در یکی از آن سفرهای رفت و برگشتی در سال ۱۹۸۶، وقتی دنبال فروش این هواپیما بود، در یک باند اضطراری در زامبیا فرود آمد که در آنجا کارآفرینی پانامایی-ایتالیایی پیشنهاد خرید هواپیماش را داد. آن‌ها سر قیمت توافق کردند و به جای پول نقد، آن کارآفرین به ارول سهمی از زمردهای تولیدشده در سه معدن کوچکی در زامبیا را داد که مالکشان بود.

زامبیا در آن زمان یک دولت سیاه‌پوست پسااستعماری داشت، اما هیچ بروکرایی فعالی نداشت بنابراین آن معدن‌ها به ثبت نرسیده بودند. ارول می‌گوید: «اگه ثبتشون می‌کردی، به هیچی نمی‌رسیدی چون سیاه‌ها همه چی رو ازت می‌گرفتن.» او از خانواده‌ی می به دلیل نژادپرست بودن انتقاد می‌کند و اصرار دارد که خودش نژادپرست نیست. او در یک گفت‌وگوی تلفنی پرت و نامربوط می‌گوید: «من هیچ مشکلی با سیاه‌ها ندارم، ولی اونا متفاوت با اون چیزی‌ان که من هستم.»

ارول که هیچ‌وقت سهم مالکیتی در آن معدن‌ها نداشت، تجارت خود را با واردات زمردهای خام و تراش دادن آن‌ها در ژوهانسبورگ گسترش داد. او می‌گوید: «خیلی‌ها با قطعه‌های دزدی می‌اومدن پیشم. توی سفرایی که به اون‌ور آب‌ها داشتم اون زمردها رو به جواهرفروش‌ها می‌فروختم. به چیز مخفیانه و سری بود چون هیچ کدومشون قانونی نبودن.» بعد از اینکه نزدیک به تقریباً ۲۱۰ هزار دلار سود کرد، کسب‌وکار زمردش در دهه ۸۰ میلادی نابود شد

چون روس‌ها زمردهای مصنوعی را در آزمایشگاه درست کردند. او تمام درآمد زمردی‌اش را از دست داد.

ازدواج آن‌ها

ارول ماسک و می‌هالدمن زمانی که نوجوان‌های کم‌سن‌وسالی بودند باهم قرار می‌گذاشتند. از ابتدا، رابطه آن‌ها پر از کشمکش و ماجرا بود. ارول مرتب از او خواستگاری می‌کرد، اما می‌به او اعتماد نمی‌کرد. وقتی می‌پی برد که ارول به او خیانت می‌کند، آن‌قدر ناراحت شد که یک هفته گریه کرد و چیزی نمی‌توانست بخورد. او این‌طور به خاطر می‌آورد که: «به‌خاطر غم و غصه، ۴/۵ کیلوگرم وزن کم کردم.» همین کم کردن وزن به او کمک کرد تا در یک رقابت زیبایی محلی برنده شود. او ۱۵۰ دلار پول نقد به‌اضافه ده بلیت به یک باشگاه بولینگ جایزه گرفت و در رقابت بانوی شایسته آفریقای جنوبی به مرحله پایانی راه یافت.

وقتی می‌از کالج فارغ‌التحصیل شد، به کیپ‌تاون رفت تا درباره تغذیه سخنرانی کند. ارول به ملاقاتش آمد، یک حلقه نامزدی آورد و از او خواستگاری کرد. او قول داد به‌محض اینکه ازدواج کنند رفتارش را عوض خواهد کرد و وفادار خواهد ماند. می تازه رابطه با دوست‌پسر بی‌وفای دیگری را به هم زده، یک‌عالمه وزن اضافه کرده بود و می‌ترسید که شوهر گیرش نیاید، بنابراین با پیشنهاد ارول موافقت کرد.

شب عروسی، ارول و می برای ماه‌عسلشان با پروازی گران‌قیمت به اروپا رفتند. در فرانسه، ارول نسخه‌های پلی‌بوی را خرید که در آفریقای جنوبی ممنوع بود، روی تخت کوچک هتل دراز کشید و مشغول تماشايشان شد؛ این رفتار باعث آزار می‌شد. جنگ و دعواهايشان تلخ‌تر شد. وقتی به پرتوریا برگشتند، می به این فکر افتاد که از آن ازدواج صرف‌نظر کند. اما خیلی زود دچار حالت تهوع‌های صبحگاهی شد. او در دومین شب ماه‌عسلشان، در شهر نیس فرانسه، حامله شده بود. او به یاد می‌آورد: «معلوم بود که ازدواج با اون اشتباه بود، ولی دیگه نمی‌شد جبران‌ش کرد.»

۲

ذهنی از آن خویش

پرتوریا، دههٔ ۱۹۷۰

تنها و مصمم

ساعت ۷:۳۰ صبح ۲۸ ژوئن ۱۹۷۱، می ماسک یک پسر سه کیلو و هشتصد گرمی با سری بسیار بزرگ را به دنیا آورد.

در ابتدا، می و ارول قصد داشتند اسم او را به افتخار شهری در فرانسه که نطفه‌اش در آنجا بسته شد بود، نیس بگذارند. اگر این پسر ناگزیر می‌شد با اسم نیس ماسک زندگی را از سر بگذرانند، ممکن بود تاریخ جور دیگری رقم بخورد یا دست‌کم موجبات سرگرمی‌اش فراهم شود. به‌جای آن، ارول به امید شاد کردن خانواده هالدمن، موافقت کرد که پسرش اسم‌هایی را از طرف خانواده مادری داشته باشد: ایلان به افتخار پدر بزرگ می، جان ایلان هالدمن، و ریو، نام خانوادگی مادر بزرگ مادری می در زمان قبل از ازدواج.

ارول از اسم ایلان خوشش می‌آمد، چون در انجیل آمده بود و بعدها ادعا کرد که از غیب به او الهام شده بوده است. ایلان می‌گوید در کودکی درباره کتابی علمی-تخیلی از دانشمند هوافضا، ورنر فون براون، به اسم پروژۀ مریخ شنید؛ این کتاب به توصیف مستعمره‌ای روی این سیاره می‌پردازد که مأموری به نام "ایلان" آن را اداره می‌کند.

ایلان خیلی گریه می‌کرد، خیلی می‌خورد و کم می‌خوابید. از یک زمانی، می تصمیم گرفت او را به حال خودش بگذارد تا آن‌قدر گریه کند که خوابش ببرد، اما بعد از اینکه همسایه‌ها به پلیس زنگ زدند، تصمیمش را عوض کرد. خلق ایلان به سرعت تغییر می‌کرد؛ مادرش می‌گوید وقتی گریه نمی‌کرد واقعاً شیرین بود.

می در دو سال بعدی دو بچه دیگر به دنیا آورد، کیمبال و توسکا. او آن‌ها را لوس نکرد. اجازه داد آزادانه بچرخند. هیچ پرستاری نداشتند، فقط یک کلفت خانه داشتند که وقتی ایلان شروع کرد به آزمایش با موشک‌ها و مواد منفجره کمی بیشتر توجه نشان می‌داد. ایلان می‌گوید تعجب می‌کند که چطور توانسته است بدون اینکه بلایی سر انگشتانش بیاید بچگی‌اش را سپری کند.

زمانی که ایلان سه سالش شد، مادرش به این نتیجه رسید که چون او ذهن کنجکاو دارد باید به مهدکودک برود. مدیر مهدکودک سعی کرد او را منصرف کند و به این نکته اشاره کرد که کوچک‌تر بودن از بقیه بچه‌ها در کلاس باعث ایجاد چالش‌های اجتماعی می‌شود و باید یک سال دیگر صبر کنند. می گفت: «نمی‌تونم صبر کنم. اون غیر از من یکی رو لازم داره که باهاش حرف بزنه. من واقعاً بچه نابغه‌ای دارم.» او قانعشان کرد.

کار اشتباهی بود. ایلان هیچ دوستی نداشت و تا وقتی که به کلاس دوم برود گوش نمی‌داد و بی‌توجهی می‌کرد. او می‌گوید: «معلم می‌اومد طرفم و سرم داد می‌زد، ولی واقعاً نمی‌دیدمش یا صداش رو نمی‌شنیدم.» والدین او را به مدرسه خواستند و مدیر به آن‌ها گفت: «ما دلیلی داریم که نشون می‌ده ایلان عقب‌مونده‌س.» یکی از آموزگاران او توضیح داد که ایلان بیشتر وقتش را به‌جای گوش دادن، در بهت و خلسه می‌گذارند. آموزگار ادامه داد: «تمام مدت از پنجره بیرون رو تماشا می‌کنه و وقتی بهش می‌گم توجه کنه، می‌گه "الان برگرا دارن قهوه‌ای می‌شن."» ارول جواب داد که ایلان درست گفته است، برگ‌ها دارند قهوه‌ای می‌شوند.

این بن‌بست زمانی باز شد که والدینش موافقت کردند تا شنوایی ایلان آزمایش شود، شاید مشکل از آن باشد. او می‌گوید: «اونا به این نتیجه رسیدن که مشکل از گوشمه، برای همین لوزه سومم رو درآوردن.» این کار مسئولان مدرسه را آرام کرد، اما هیچ تغییری در این مسئله ایجاد نکرد که هنگام فکر کردن توی عالم هیروت می‌رفت و در دنیای خودش گم می‌شد. او می‌گوید: «از وقتی بچه بودم این‌طوری‌ام که اگه درباره چیزی خیلی جدی فکر کنم اون وقت همه سیستمای حسیم خاموش می‌شن. نمی‌تونم چیزی ببینم یا بشنوم. من از مغزم برای محاسبه استفاده می‌کنم، نه برای اطلاعاتی که واردش می‌شن.» بچه‌های دیگر بالا و پایین می‌پریدند و دست‌هایشان را جلوی صورت او تکان می‌دادند تا ببینند آیا می‌توانند توجهش را برگردانند. ولی فایده‌ای نداشت. مادرش می‌گوید: «بهتره وقتی از اون نگاه‌های خیره و خالی داره بیخودی سعی نکنید که توجهش رو جلب کنید.»

وخامت مشکلات اجتماعی‌اش اینجا بود که دوست نداشت افرادی را که نادان به حساب می‌آورد از روی ادب تحمل کند. او بیشتر مواقع عبارت "احمق" را به کار می‌برد. مادرش می‌گوید: «از وقتی شروع کرد به مدرسه رفتن، خیلی تنها و غمگین شد. کیمبال و توسکا همون روز اول دوست پیدا می‌کردن و اونا رو می‌آوردن خونه، ولی ایلان هیچ‌وقت دوستی رو خونه نیآورد. دلش می‌خواست دوست داشته باشه، ولی اصلاً راهش رو بلد نبود.»

در نتیجه او تنها بود، خیلی تنها و اثر آن رنخ عمیقاً در روانش نقش بست. او در مصاحبه‌ای با *رولینگ استونز* در خلال دوره‌ای پراشوب و جنجال‌آمیز در زندگی عشقی‌اش در سال ۲۰۱۷ این‌گونه به خاطر می‌آورد که: «وقتی بچه بودم، یه چیزی بود که می‌گفتم "هیچ‌وقت نمی‌خوام تنها باشم." این اون چیزیه که می‌گم. "نمی‌خوام تنها باشم.»»

یک روز وقتی پنج سالش بود، یکی از بچه‌های فامیل مهمانی تولد داشت اما ایلان به‌خاطر دعوا کردن تنبیه شده بود و به او گفته بودند که در خانه بماند. او بچه بسیار مضممی بود و تصمیم گرفت خودش به‌تنهایی به خانه بچه فامیلشان برود. مشکل این بود که خانه آن‌ها آن سر پرتوریا بود و با پای پیاده تقریباً دو ساعت طول می‌کشید تا به آنجا برسی. به‌علاوه،

او بسیار کوچک‌تر از آن بود که علائم راهنمایی و رانندگی را بخواند. او می‌گوید: «به‌جورایی می‌دونستم مسیرش چجوریه چون از توی ماشین دیده بودم و عزمم رو جزم کرده بودم که برم اونجا، بنابراین فقط راهم رو گرفتم و رفتم.» او موفق شد درست وقتی مهمانی داشت تمام می‌شد به آنجا برسد. وقتی مادرش او را دید که دارد از سر جاده می‌آید، زهره ترک شد. او که می‌ترسید دوباره تنبیه شود، از درخت افزایی بالا رفت و هر کاری کردند پایین نیامد. کیمبال یادش می‌آید که زیر درخت ایستاده و مبهوت به برادر بزرگ‌ترش خیره مانده بود. او می‌گوید: «اون یه همچین ارادهٔ سخت و مصممی داشت که عقل از سر آدم می‌برد و بعضی وقتا هم ترسناک می‌شد، هنوز هم همین‌طوره.»

وقتی هشت سالش بود، عزمش را جزم کرد که موتورسیکلت داشته باشد. بله، در هشت‌سالگی. او کنار صندلی پدرش می‌ایستاد و خواسته‌اش را مطرح می‌کرد، بارها و بارها. وقتی پدرش روزنامه‌ای برمی‌داشت و به او تحکم می‌کرد که ساکت باشد، ایلان همان‌طور آنجا می‌ایستاد. کیمبال می‌گوید: «واقعاً تماشاش جالب بود. اون بی‌صدا همون جا می‌ایستاد، بعد خواسته‌ش رو دوباره مطرح می‌کرد و بعدش ساکت می‌ایستاد.» چند هفته، هر شب این کار تکرار شد. پدرش بالاخره تسلیم شد و برای ایلان یک موتور پاماهای ۵۰۰ سیسی آبی و طلایی گرفت.

ایلان همچنین بیشتر مواقع در عوالم خودش بود و برای خودش خیال‌بافی می‌کرد، بی‌اعتنا به کارهایی که دیگران می‌کردند. در یکی از سفرهای خانوادگی به لیورپول که برای دیدن چند تن از اقوامشان رفته بودند و او هشت سال داشت، والدینش او و برادرش را در پارکی گذاشتند تا برای خودشان بازی کنند. در طبیعت او نبود که یک‌جا بماند و جم نخورد، بنابراین شروع کرد به چرخیدن در خیابان‌ها. او به خاطر می‌آورد: «یه بچه من رو در حال گریه پیدا کرد و من رو برد پیش مامانش، اونم به من شیرو بیسکوییت داد و به پلیس زنگ زد.» وقتی در پاسگاه دوباره به والدینش رسید اصلاً نفهمیده بود که اتفاق بدی افتاده است.

او می‌گوید: «بی‌عقلی بود که من و برادرم رو توی اون سن توی پارک تنها بذارن، ولی پدر و مادرم مثل پدر و مادرای این دوره و زمنه به‌شکل افراطی نگران و مواظب بچه‌هاشون نبودن.» سال‌ها بعد، او را در مکان ساخت سقفی خورشیدی همراه با پسر دوساله‌اش به نام اکس دیدم. ساعت ۱۰ شب بود و لیفتراک‌ها و سایر تجهیزات متحرک با دو نورافکن روشن می‌شدند که سایه‌های بزرگی می‌انداختند. ماسک پسرش اکس را روی زمین گذاشت تا پسرش بتواند برای خودش گشت‌وگذار کند و او هم بدون ترس این کار را می‌کرد. همین‌طور که لابه‌لای سیم‌ها و کابل‌ها می‌چرخید، ماسک هرازگاهی نگاهی به او می‌انداخت، اما مداخله نمی‌کرد. بالاخره بعد از اینکه اکس شروع کرد به بالا رفتن از یک نورافکن متحرک، ماسک به طرفش

رفت و او را از زمین بلند کرد. اکس به خودش پیچ و تاب داد و جیغ و داد کرد، ناراحت بود که جلوییش را گرفته‌اند.

ماسک بعدها دربارهٔ داشتن سندروم آسپرگر حرف زد؛ حتی شوخی کرد. سندروم آسپرگر نامی رایج برای شکلی از اختلال طیف اوتیسم است که می‌تواند روی مهارت‌های اجتماعی، روابط، ارتباط هیجانی و خودتنظیم‌گری^۱ شخص تأثیر منفی بگذارد. مادرش می‌گوید: «راستش توی بچگی هیچ‌وقت همچین تشخیصی برای اون داده نشد، ولی می‌گه که اختلال آسپرگر داره و من مطمئنم که راست می‌گه.» این عارضه با تروماهای دوران بچگی‌اش وخیم‌تر شد. دوست صمیمی او، آنتونیو گراسیاز^۲، می‌گوید ایلان هر وقت بعدها احساس می‌کرد به او زور می‌گویند یا تهدید شده است، PTSD^۳ دوران کودکی‌اش سیستم لمبیکش را گول می‌زد؛ این سیستم بخشی از مغز است که پاسخ‌های هیجانی را کنترل می‌کند.

در نتیجه، او در درک و فهم نشانه‌های اجتماعی مشکل داشت. او می‌گوید: «وقتی مردم به حرفی بهم می‌زدن من معنای تحت‌اللفظی اون کلمات رو می‌گرفتم و فقط با خوندن کتاب‌ها بود که کم‌کم فهمیدم مردم همیشه اون چیزی رو نمی‌گن که واقعاً منظورشونه.» او چیزهایی را ترجیح می‌داد که صریح و دقیق‌تر بودند، مانند مهندسی، فیزیک و برنامه‌نویسی.

مانند تمام ویژگی‌های روان‌شناختی، ویژگی‌های روانی ماسک نیز پیچیده و مختص به خودش بودند. او می‌توانست بسیار عاطفی باشد، به‌خصوص نسبت به فرزندان خودش و به‌شدت آن اضطراب ناشی از تنها بودن را احساس می‌کرد. اما او آن گیرنده‌های هیجانی را نداشت که هرروز مهربانی و صمیمیت و میل به دوست داشته شدن را تولید می‌کنند. در ذاتش این‌طور نهادینه نشده بود که همدلی داشته باشد. یا به بیان کم‌تر فنی، او گاهی می‌توانست یک عوضی به تمام معنا باشد.

طلاق

می و ارول در جشن ماه اکتبر همراه سه زوج دیگر مشغول نوشیدن آبجو و خوش‌گذرانی بودند که مردی پشت یک میز دیگر برای می سوت زد و به او گفت جذاب! ارول عصبانی شد، ولی نه از دست آن مرد. آن‌طور که می به خاطر می‌آورد، ارول سمت می خیز برداشت و کم

1. Self-regulation
2. Antonio Gracias

۳. اختلال استرس پس از سانحه

مانده بود او را بزند، ولی یکی از دوستان نگاهش داشت. می به خانه مادرش فرار کرد. او بعداً می گوید: «به مرور زمان دیوونه تر شده بود. وقتی بچه ها دور و برمون بودن من رو می زد. یادمه ایلان که پنج سالش بود، به پشت زانوهای اون می کوبید و سعی می کرد متوقفش کنه.»

ارول درباره آن تهمت ها می گوید: «همش چرت و پرت،» او ادعا می کند که می را می پرستیده و در این سال ها سعی کرده دوباره به دستش آورد. او می گوید: «من هیچ وقت نوبی زندگیم دست روی هیچ زنی بلند نکردم، روی زنی خودم که اصلاً و ابداً اون یکی از سلاحای زناست که گریه می کنن و می گن مرده باهاشون بد رفتاری کرده، گریه می کنن و دروغ می گن. سلاح مردا هم خرید کردن و امضا کرده.»

در صبح پس از دعوای جشن اکتبر، ارول به خانه مادر می آمد، عذرخواهی کرد و از می خواست که برگردد. وینفرد هالدمن گفت: «حق نداری دیگه بهش دست بزنی. اگه بزنی، می آد با من زندگی می کنه.» می می گوید که ارول هیچ وقت بعد از آن او را نزد، اما بد رفتاری و بددهنی اش ادامه داشت. ارول به او می گفته که "کسل کننده، احمق و زشت" است. آن ازدواج هیچ وقت سامان نگرفت. ارول بعدها اقرار کرد که تقصیر او بود. او گفت: «من همسر خیلی خوشگلی داشتم، ولی همیشه دخترای خوشگل تر و جوون تری بودن. من واقعاً عاشق می بودم، ولی خراب کردم.» وقتی ایلان هشت سالش بود آن ها از هم جدا شدند.

می و بچه ها به خانه ای در ساحل نزدیک دوربان، تقریباً ۶۰۰ کیلومتری جنوب ناحیه پرتوریا-ژوهانسبورگ، نقل مکان کردند که او در آنجا شغل مدلینگ و متخصص تغذیه را با هم انجام می داد. پول کمی درمی آورد. برای بچه هایش کتاب ها و یونیفورم های دست دوم می خرید. بعضی از آخر هفته ها و تعطیلات، پسرها (معمولاً بدون توسکا) سوار قطار می شدند تا بروند و پدرشان را در پرتوریا ببینند. می می گوید: «اون بچه ها رو بدون لباس یا کیف برمی گردوند، برای همین مجبور بودم هر دفعه لباسای جدید براشون بخرم. اون می گفت که من بالاخره برمی گردم پیشش چون خیلی فلاکت زده می شم و نمی تونم بهشون غذا بدم.»

می اغلب مجبور می شد برای کار مدلینگ یا ارائه سخنرانی درباره تغذیه سفر کند و بچه ها را در خانه بگذارد. او می گوید: «من هیچ وقت راجع به کار کردن تمام وقت احساس گناه نکردم چون چاره ای نداشتم. بچه هام مجبور بودن از پس خودشون بر بیان.» آن آزادی به آن ها آموخت که خوداتکا باشند. وقتی با مشکلی مواجه می شدند، می جواب حاضر و آماده ای داشت: «به راهی براش پیدا می کنین.» آن طور که کیمبال به خاطر می آورد: «مامان مهربون و دلپذیر نبود و همیشه سر کار بود، ولی همون یه موهبت برای ما بود.»

ایلان تبدیل به یک آدم شب زنده دار شد، تا سپیده دم بیدار می ماند و کتاب می خواند. وقتی چراغ اتاق مادرش ساعت ۶ صبح روشن می شد او می خزید توی رختخواب و خوابش

می‌برد. معنایش این بود که مادرش برای بلند کردن و فرستادن او به مدرسه دردرس داشت و شبها وقتی بیرون بود، او گاهی تا ساعت ۱۰ صبح به کلاس نمی‌رسید. بعد از اینکه چند بار از مدرسه تماس گرفتند، ارول جنگ و دعوایی سر حضانت راه انداخت و احضاریه‌ها را برای آموزگاران ایلان، مدیر برنامه مدلینگ می و همسایه‌هایشان ارسال کرد. درست پس از رفتن به دادگاه، ارول بی‌خیال پرونده شد. هر چند سال یک‌بار، دعوی قضایی دیگری راه می‌انداخت و بعد بی‌خیالش می‌شد. وقتی توسکا این ماجراها را بازگو می‌کند، شروع می‌کند به گریستن. او می‌گوید: «یادمه مامان فقط می‌نشست اونجا و روی نیمکت هق‌هق گریه می‌کرد. نمی‌دونستم چی کار کنم. تنها کاری که می‌تونستم بکنم این بود که بچسبم بهش.»

می و ارول هریک به‌جای رسیدن به سعادت خانوادگی به شور و هیجان‌های دراماتیک کشیده شدند. بعد از طلاقشان، می شروع کرد به قرار گذاشتن با مرد بدهن و بدرفتار دیگری. بچه‌ها از او متنفر بودند و بعضی وقت‌ها ترقه‌های ریزی در سیگارهای او جا می‌دادند که هنگام روشن کردن سیگار منفجر می‌شدند. کمی بعد از اینکه آن مرد درخواست ازدواج داد، زن دیگری را حامله کرد. می می‌گوید: «اون یکی از دوستای من بود. ما با همدیگه مدل شده بودیم.»

۳

زندگی با پدر

پرتوریا، دههٔ ۱۹۸۰

نقل مکان

ماسک در ده سالگی تصمیمی سرنوشت‌ساز گرفت که بعدها از آن پشیمان شد: تصمیم گرفت تا برود و با پدرش زندگی کند. او به‌تنهایی سوار قطار شبانه خطرناکی از دوربان به ژوهانسبورگ شد. وقتی او پدرش را دید که در ایستگاه منتظر ایستاده است، به قول ارول "صورتش از خوشحالی درخشید، مثل خورشید". داد زد: «سلام بابا، بریم یه همبرگر بزنیم!» همان شب، توی تخت پدرش خزید و همان جا خوابید.

چرا او تصمیم گرفت با پدرش هم‌خانه شود؟ وقتی این سؤال را از او می‌پرسم آه می‌کشد و تقریباً یک دقیقه ساکت می‌ماند. بالاخره می‌گوید: «بابای من خیلی تنها بود، خیلی تنها و من احساس می‌کردم نباید تنهاش بذارم. اون از حقه‌های روانی روی من استفاده می‌کرد.» او همچنین عاشق مادر بزرگش، کورا، مادر ارول، بود که بهش می‌گفتند نانا. مادر بزرگش او را متقاعد کرده بود که منصفانه نیست مادرش هر سه بچه را داشته باشد و پدرش هیچ.

از جهاتی این حرکت آن قدرها هم عجیب و رازآلود نبود. ایلان ده سال داشت، در معاشرت ناشی و دست‌وپاچلفتی بود و هیچ دوستی نداشت. مادرش پُرمهر و فداکار اما پرمشغله، پریشان و آسیب‌پذیر بود. در عوض، پدرش متکبر و مردوار بود، مردی گنده با دستان بزرگ و جذبه‌ای مسحورکننده. زندگی شغلی‌اش فراز و فرودهای بسیاری داشت، اما در آن زمان پر بود از حس داندگی و سرمستی. او رولز رویس کورنیش با سقف جمع‌شوی طلایی‌رنگ و از آن مهم‌تر، دو مجموعه دایرةالمعارف، یک عالمه کتاب و ابزارهای مهندسی جورواجور داشت.

به این ترتیب ایلان که هنوز پسر بچه بود انتخاب کرد با پدرش زندگی کند. او می‌گوید: «معلوم شد که واقعاً تصمیم بدی بود. هنوز نمی‌دونستم که اون چقدر وحشتناکه.» چهار سال بعد، کیمبال از پی او آمد. کیمبال می‌گوید: «دلم نمی‌خواست برادرم رو با اون تنها بذارم. پدرم می‌گفت تقصیر برادرم بوده که خواسته بره پیشش زندگی کنه. بعدش هم من رو مقصر شناخت.»

می‌ماسک چهل سال بعد پرسید: «چرا اون تصمیم گرفت با کسی زندگی کنه که رنج و ناراحتی بهش تحمیل می‌کرد؟ چرا خونه شاد رو ترجیح نداد؟» سپس برای لحظه‌ای درنگ کرد و گفت: «شاید چون اون همینیه که هست.»

پس از آمدن پسرها نزد پدرشان، آن‌ها به ارول کمک کردند تا کلبه‌ای بسازد و بتواند به

گردشگران در امان‌گاه شکار تیمباواتی^۱ اجاره دهد. آنجا قطعه زمینی بکر و دست‌نخورده از بیشه‌زار بود که در حدود پانصد کیلومتری شرق پرتوریا قرار داشت. آن‌ها در طول ساخت‌وساز، شب‌ها کنار آتش می‌خوابیدند، همراه تفنگ‌های براونینگ تا از آن‌ها در مقابل شیرها محافظت کنند. آجرها از شن و ماسه‌های رودخانه ساخته شده بودند و سقف از علف بود. ارول که مهندس بود از مطالعه خواص مواد مختلف خوشش می‌آمد و کف را از میکا ساخت چون عایق حرارتی خوبی بود. بیشتر وقت‌ها، فیل‌هایی که در جست‌وجوی آب بودند لوله‌ها را از جا درمی‌آوردند و میمون‌ها مرتباً به‌زور وارد آلاچیق‌ها می‌شدند و آنجا مدفوع می‌کردند، بنابراین برای پسرها کلی کار بود که انجام دهند.

ایلان اغلب همراه بازدیدکنندگان برای شکار می‌رفت. هرچند فقط یک سلاح خفیف کالیبر ۲۲ داشت، دوربین تفنگش خوب بود و او تیرانداز ماهری شد. حتی در یکی از رقابت‌های تیراندازی به اهداف متحرک هم برنده شد، هرچند کم‌سن‌تر از آن بود که بتواند جایزه یک جعبه ویسکی را ببذیرد.

وقتی ایلان نه ساله بود، پدرش او، کیمبال و توسکا را برای مسافرت به آمریکا برد و در آنجا با ماشین از نیویورک حرکت کرده و سراسر نواحی شمال مرکزی را طی کردند و به فلوریدا رسیدند. ایلان معتاد بازی‌های ویدئویی سکه‌ای شده بود که در لابی مثل‌ها پیدا می‌کرد. او گفت: «این به چیز فوق هیجان‌انگیز بود. توی آفریقای جنوبی هنوز از اونا نداشتیم.» ارول آمیزه‌ای از خودنمایی و صرفه‌جویی‌اش را به نمایش گذاشت: او یک خودروی تاندربرد اجاره کرده بود، اما در مسافرخانه‌های ارزان می‌ماندند. ماسک به خاطر می‌آورد که: «وقتی به اورلاندو رسیدیم، پدرم قبول نکرد که ما رو به دیزنی‌ورلد ببره چون خیلی گرون بود. فکر کنم به جاش به یه پارک آبی یا همچین چیزی رفتیم.» مثل اغلب اوقات، ارول داستان متفاوتی می‌بافد و اصرار دارد که هم به دیزنی‌ورلد رفتند که ایلان از سواری در تونل وحشت خوشش آمد و هم به سیکس فلگز^۲ در آن سرِ جورجیا رفتند. او می‌گوید: «من بارها و بارها توی اون سفر بهشون گفتم که "آمریکا جاییه که یه روز شما می‌آین و توش زندگی می‌کنین."»

دو سال بعد، او سه فرزندش را به هنگ کنگ برد. ماسک به خاطر می‌آورد که: «پدر من ترکیبی از کسب‌وکار قانونی و دست‌فروشی داشت. اون ما رو توی اون هتلی می‌داشت که واقعاً کثیف و ناجور بود و فقط پنجاه دلار یا همچین چیزی بهمون می‌داد و ما تا دو روز نمی‌دیدیمش.» آن‌ها از تلویزیون هتل، فیلم‌های سامورایی و کارتون تماشا می‌کردند.

1. Timbavati Game Reserve
2. 22 caliber rifle
3. Six Flags

ایلان و کیمبال توسکا را قال می‌گذاشتند، در خیابان‌ها ول می‌چرخیدند و به فروشگاه‌های صوتی تصویری می‌رفتند که در آنجا می‌توانستند بازی‌های ویدئویی را مجانی بازی کنند. ماسک می‌گوید: «این روزا، اگه کسی کاری رو انجام بده که پدرمون می‌کرد، به مرکز حمایت از کودکان زنگ می‌زنن. ولی اون زمانا واسه ما اون یه تجربه شگفت‌انگیز بود.»

اتحادیهٔ پسرخاله‌ها

پس از اینکه ایلان و کیمبال با پدرشان در حومهٔ پرتوریا هم‌خانه شدند، می‌به نزدیکی ژوهانسبورگ نقل‌مکان کرد تا خانواده بتواند به هم نزدیک‌تر باشد. می‌روزهای جمعه با ماشین تا خانهٔ ارول رانندگی می‌کرد تا پسرها را بردارد. پس از آن، برای دیدن مادر بزرگشان، وینفرد هالدمن تسلیم‌ناپذیر، می‌رفتند؛ وینفرد یک‌جور خورش مرغی می‌پخت که بچه‌ها آن‌قدر از آن بدشان می‌آمد که می‌بعد از آن می‌بردشان بیرون و برایشان پیتزا می‌خرید.

ایلان و کیمبال معمولاً شب را در خانهٔ مجاور خانهٔ مادر بزرگشان می‌گذراندند که در آنجا خواهر می، کی رایو، و سه پسرش زندگی می‌کردند. این پنج پسرخاله - ایلان و کیمبال ماسک و پیتر، لیندون و راس رایو - تبدیل شدند به دسته‌ای از زنبه‌های ماجراجو و گهگاه دعواپی. می نسبت به خواهرش آسان‌گیرتر و کمتر مراقب بود بنابراین وقتی نقشه‌ای ماجراجویی می‌ریختند با او تبابی می‌کردند. کیمبال می‌گوید: «اگه می‌خواستیم کاری مثل رفتن به کنسرت توی ژوهانسبورگ بکنیم، اون به خواهرش می‌گفت که من قراره امشب برمشون اردوی کلیسا. اون وقت اون دست از سر ما برمی‌داشت و ما شیطنت خودمون رو می‌کردیم.»

پیش می‌آمد که آن سفرها خطرناک باشند. پیتر رایو می‌گوید: «یادمه یه بار وقتی قطار ایستاد، دعوا شدیدی شده بود و ما یه یارویی رو تماشا می‌کردیم که چاقو خورده بود توی سرش. ما توی واگن قایم شده بودیم، بعدش درها بسته شدن و ما هم دیگه راه افتادیم.» گاهی دار و دسته‌ای که می‌خواستند حریف‌هایشان را گیر بیندازند سوار قطار می‌شدند و از لای واگن‌ها با مسلسل شلیک می‌کردند. بعضی از کنسرت‌ها اعتراض‌های ضدآپارتایدی بودند، مانند کنسرتی که در سال ۱۹۸۵ در ژوهانسبورگ برگزار شد و صدهزار نفر را جمع کرد. اغلب زد و خوردها ناگهان آغاز می‌شدند. کیمبال می‌گوید: «ما سعی نکردیم از خشونت پنهون بشیم، ما از اون جون سالم به در بردیم. اون بهمون یاد داد که نترسیم ولی همچنین کارای احمقانه هم نکنیم.»

ایلان شهرت نترس‌ترین را پیدا کرد. وقتی پسرخاله‌ها به سینما می‌رفتند و مردم سر و صدا می‌کردند، او کسی بود که می‌رفت سراغشان و به آن‌ها می‌گفت که ساکت باشند، حتی اگر آن‌ها خیلی گنده‌تر از او بودند. پیتر به خاطر می‌آورد که: «این قضیه همیشه توی زندگی‌ش پررنگ بوده که هیچ‌وقت نذاشته تصمیماتش با ترس هدایت بشن. قطعاً این از وقتی که بچه

بود توی وجودش بود.»

او همچنین رقابت‌جوترین پسرخاله‌ها بود. یک بار وقتی آن‌ها از پرتوریا به ژوهانسبورگ دوچرخه‌سواری می‌کردند، ایلان خیلی از آن‌ها جلوتر زده بود و با سرعت رکاب می‌زد. بنابراین بقیه زدند کنار و مجانی پشت یک وانت پیکاپ سواری گرفتند. وقتی ایلان دوباره به آن‌ها ملحق شد، آن‌قدر عصبانی بود که شروع کرد به کتک زدن آن‌ها. او می‌گفت این یک مسابقه بود و آن‌ها تقلب کرده‌اند.

چنین دعوایی معمول بود. اغلب در انظار عموم اتفاق می‌افتاد و پسرها هیچ اعتنایی به دور و برشان نداشتند. یکی از آن همه دعوایی که ایلان و کیمبال داشتند در یک بازار محلی بود. پیتربه خاطر می‌آورد که: «اونا با هم گلاویز شده بودن و توی خاک‌وخل به هم مشت می‌زدن. مردم از ترس هُل کرده بودن و من مجبور شدم به جمعیت بگم که "چیز مهمی نیست. اینا داداشن." هرچند دعوای معمولاً سر چیزهای کوچک اتفاق می‌افتادند، ممکن بود خباثت هم به خرج دهند. کیمبال می‌گوید: «راه برنده شدن این بود که اولین کسی باشی که به بیضه‌های اون یکی مشت یا لگد می‌زنه. اون جوری دیگه دعا تموم می‌شد چون اگه مجاله می‌شدی توی خودت دیگه نمی‌تونستی ادامه بدی.»

دانش‌آموز

ماسک دانش‌آموز خوبی بود، اما نه عالی. وقتی نه، ده ساله بود، در درس ادبیات و ریاضی نمرهٔ الف می‌گرفت. آموزگارش خاطرنشان کرد: «اون مفاهیم ریاضی جدید رو زود یاد می‌گیره.» اما ترجیح‌بند ثابتی در اظهارنظرهای نوشته‌شده در کارنامه‌اش وجود داشت: «او بی‌اندازه کُند کار می‌کند؛ یا به این دلیل که رؤیا می‌بیند یا مشغول کاری است که نباید.» او به‌ندرت چیزی را تمام می‌کند. سال بعد باید روی کارش تمرکز کند و در کلاس خیال‌بافی نکند، «انشاهایش نشان‌دهندهٔ تخیلی فعال است، اما هیچ‌وقت به‌موقع تمام نمی‌کند.» معدل او قبل از اینکه به دبیرستان برود ۸۳ از ۱۰۰ بود.

پس از اینکه در دبیرستان دولتی‌اش مورد آزار و اذیت قرار گرفت و کتک خورد، پدرش او را به یک آکادمی خصوصی به نام دبیرستان پسران پرتوریا منتقل کرد. این دبیرستان که بر اساس الگوی انگلیسی بود، قوانین سخت‌گیرانه، تنبیه با ترکه، مراسم مذهبی اجباری و یونیفورم داشت. در آنجا، در تمام درس‌ها نمرات عالی گرفت، به‌جز در دو درس: زبان آفریقایی (در سال نهایی، نمرهٔ ۶۱ از ۱۰۰ گرفت) و آموزش دینی (معلمش ذکر کرده بود: «به خودش فشار نمی‌آورد»). او می‌گوید: «من واقعاً قصد نداشتم برای چیزایی که فکر می‌کردم بی‌معنی هستن تلاش زیادی کنم. ترجیح می‌دادم مطالعه کنم یا بازی‌های ویدئویی انجام بدم.» او در

بخش فیزیک امتحانات دیپلمش نمره الف گرفت، اما کمی غافلگیرکننده بود که در بخش ریاضی فقط ب گرفت.

او در اوقات فراغتش دوست داشت موشک‌های کوچک بسازد و با معجون‌های متفاوت -مانند کلر استخر و روغن ترمز- آزمایش کند تا ببیند کدام یک بزرگ‌ترین ضربه و صدای انفجار را تولید می‌کنند. او همچنین حقه‌های شعبده‌بازی و چگونگی هیپنوتیزم کردن مردم را یاد گرفت؛ یک‌بار توسکا را متقاعد کرد که سگ است و وادارش کرد بیکن خام بخورد.

پسرخاله‌ها مانند کاری که بعدها در آمریکا انجام می‌دادند، ایده‌های کارآفرینانه مختلفی را دنبال می‌کردند. در یکی از عیدهای پاک، تخم‌مرغ‌های شکلاتی ساختند، آن‌ها را در فویل پیچیدند و خانه به خانه فروختند. کیمبال به طرح مبتکرانه‌ای رسید. به جای اینکه آن‌ها را ارزان‌تر از تخم‌مرغ‌های عید پاک در فروشگاه بفروشند، گران‌تر می‌فروختند. او می‌گوید: «بعضی افراد سر قیمت چون می‌زدن، ولی ما بهشون می‌گفتیم: "راستش شما دارین از سرمایه‌دارای آینده حمایت می‌کنین."»

مطالعه انزوای روانی ماسک را حفظ کرد. گاهی تمام عصر و بیشتر شب، نه ساعت بی‌وقفه خودش را غرق کتاب‌ها می‌کرد. وقتی خانواده به خانه کسی می‌رفت، او داخل کتابخانه میزبان ناپدید می‌شد. وقتی آن‌ها به شهر می‌رفتند او گم‌و‌گور می‌شد و بعداً در یک کتاب‌فروشی، نشسته روی زمین، در عالم خودش پیدا می‌شد. او همچنین عمیقاً علاقه‌مند به کمیک‌ها بود. شورمندی راستین و راسخ ابرقهرمان‌ها او را تحت تأثیر قرار می‌داد. او می‌گوید: «اونا همیشه سعی می‌کنن دنیا رو نجات بدن، با اون شورتاشون که روی لباساشون پوشیدن یا این لباسای آهنی چسبون، که وقتی درباره‌ش فکر می‌کنی واقعاً خیلی عجیبه. ولی اونا سعی می‌کنن دنیا رو نجات بدن.»

ماسک هر دو مجموعه دایرةالمعارف پدرش را خواند و برای مادر و خواهر دلسوزش یک "پسر نابغه" شد. با این حال، برای بچه‌های دیگر او یک خرخوان اعصاب‌خردکن بود. یکی از پسرخاله‌ها یک بار از روی شگفتی فریاد زد: «ماه رو ببین، حتماً یه میلیون کیلومتر دورتره.» ایلان جواب داد: «نه، فاصله‌ش تقریباً ۳۸۵۰۰۰ کیلومتره؛ بستگی به مدارش داره.»

یکی از کتاب‌هایی که او در دفتر پدرش یافت، اختراعات بزرگی را توصیف می‌کرد که در آینده ساخته می‌شدند. او می‌گوید: «من از مدرسه برمی‌گشتم و می‌رفتم به یکی از اتاقای کناری دفتر پدرم و اون رو بارها و بارها می‌خوندم.» در میان آن ایده‌ها، موشکی بود که با پیش‌رانه‌ای یونی حرکت کرده و به جای بنزین از ذرات برای پیش‌رانش استفاده می‌کرد. بعدها، شی در اتاق کنترل پایگاه موشکی‌اش در تگزاس جنوبی، ماسک آن کتاب را با آبتاب برای من توصیف کرد، از جمله اینکه پیش‌رانه یونی چگونه در خلأ کار می‌کند. او گفت: «اون کتاب اولین چیزی بود که باعث شد درباره رفتن به سیارات دیگه فکر کنم.»

۴

جست و جوگر

پرتوریا، دههٔ ۱۹۸۰

بحران وجودی

وقتی ماسک جوان بود، مادرش شروع کرد به بردن او به کانون مذهبی که یکشنبه‌ها در کلیسای انگلیکان محل برگزار می‌شد و خودش آنجا آموزگار بود. خوب پیش نرفت. او برای کلاسش داستان‌هایی از انجیل تعریف می‌کرد و ایلان آن‌ها را زیر سؤال می‌برد. او می‌پرسید: «منظورت چیه که دریا از هم باز شد؟ امکان نداره.» وقتی داستان عیسی را می‌گفت که با چند قرص نان و چند تکه ماهی کل جمعیت را سیر کرد، او در مخالفتش می‌گفت که نمی‌شود چیزها را از هیچ به‌وجود آورد. پس از غسل تعمید، انتظار می‌رفت نان و شراب عشای ربانی را بخورد، اما او باز هم شروع کرد به سؤال پرسیدن. او می‌گوید: «من خون و جسم مسیح رو خوردم که وقتی بچه باشی برات غیرعادیه. گفتم: "این چه کوفتی‌ه؟ نکنه یه نماد عجیب و غریب واسه آدم‌خواریه؟"» می‌تصمیم گرفت تا بگذارد ایلان در خانه بماند و به مطالعه صبح‌های یکشنبه‌اش ادامه دهد.

پدرش که خداترس‌تر بود به ایلان گفت مسائلی هستند که نمی‌توانیم از طریق حواس و ذهن‌های محدود خودمان بفهمیم. او می‌گفت: «هیچ‌خلبان بی‌خدایی وجود نداره.» و ایلان اضافه می‌کرد: «سر امتحان هم همه خدانشناسن.» اما ایلان خیلی زود به این باور رسید که علم می‌تواند مسائل را توضیح دهد و به‌این‌ترتیب دیگر نیازی نیست با تصویرسازی ذهنی، آفریدگار یا خدایی را مجسم کنیم که در زندگی‌های ما مداخله می‌کند.

وقتی به سن نوجوانی رسید، این عذابش می‌داد که یک چیزی کم است. او می‌گوید هم توضیح‌های مذهبی و هم علمی درباره وجود، به سؤالات واقعاً بزرگی مثل اینکه عالم هستی / از کجا آمده است و چرا وجود دارد؟ نمی‌پرداختند. فیزیک همه‌چیز درباره عالم هستی را می‌توانست آموزش دهد، به‌جز چرایی‌اش را. آن سؤالات او را به آن چیزی کشاند که خودش بحران وجودی نوجوانی می‌نامد. او می‌گوید: «به این فکر افتادم که سعی کنم بفهمم معنای زندگی و عالم هستی چیه. و واقعاً افسرده شدم، انگار شاید زندگی هیچ معنایی نداشته باشه.»

او مانند یک کرم کتاب ماهر، از طریق خواندن به این سؤالات پرداخت. در ابتدا، اشتباه معمول نوجوانان مضطرب را مرتکب شد و آثار فیلسوف‌های اگزیستانسیالی مثل نیچه، هایدگر و شوپنهاور را خواند. اثر این کار این بود که سردرگمی‌اش را تبدیل کرد به ناامیدی. او می‌گوید: «من برای نوجوونا صلاح نمی‌دونم آثار نیچه رو بخونن.»

خوشبختانه داستان‌های علمی-تخیلی که سرچشمه خرد برای بچه‌های عاشق بازی ویدئویی با

هوش بسیار بالا هستند، او را نجات دادند. او بخش علمی-تخیلی کتابخانه‌های مدرسه و محلشان را شخم زد، سپس به کتابخانه‌ها فشار آورد که کتاب‌های بیشتری سفارش دهند و بیاورند.

یکی از کتاب‌های محبوبش *رمان ماه، خاتونی خشن است*^۱، اثر رابرت هاین‌لاین^۲ بود. این رمان دربارهٔ تبعیدگاهی مربوط به ماه است. آنجا توسط یک ابررایانه به اسم مستعار مایک اداره می‌شود که قادر است خود آگاهی و حس شوخ‌طبعی را فرا بگیرد. این رایانه زندگی‌اش را در جریان شورش در آن تبعیدگاه فدا می‌کند. کتاب به کاوش مسئله‌ای می‌پردازد که محور زندگی ماسک می‌شود: آیا هوش مصنوعی به‌شکلی توسعه می‌یابد که به انسانیت نفع برساند و از آن محافظت کند یا ماشین‌ها مقاصد خود را پرورش داده و تهدیدی برای انسان‌ها می‌شوند؟

این موضوع محور یکی دیگر از مجموعه داستان‌های محبوب اوست؛ داستان‌های رباتی آیزاک آسیموف^۳. آن داستان‌ها قوانین علم رباتیک را جوری تدوین و تنظیم می‌کنند تا کاری کنند که ربات‌ها از کنترل خارج نشوند. آسیموف در صحنهٔ پایانی رمان ۱۹۸۵ خود با نام *ربات‌ها و امپراتوری*^۴، بنیادی‌ترین این قوانین را به‌تفصیل شرح می‌دهد که اسمش را می‌گذارد *قانون صفرم*: «ربات یا به انسان آسیب نمی‌زند یا از طریق انفعال و بی‌کنشی به انسان آسیب می‌رساند.» در مجموعه کتاب‌های بنیاد^۵، قهرمانان طرحی می‌ریزند که ساکنان را به مناطق دور کهکشانی بفرستند تا هوشیاری بشر را در مواجهه با دوران تاریک در شرف وقوع حفظ کنند.

بیش از سی سال بعد، ماسک توییتی اتفاقی می‌زند دربارهٔ اینکه چطور این ایده‌ها انگیزهٔ جست‌وجوی او بودند برای اینکه بشر را تبدیل به گونه‌ای فضا رو^۶ کند و هوش مصنوعی را جوری مهار سازد تا در خدمت انسان‌ها باشد: «مجموعه کتاب‌های بنیاد و قانون صفرم پایه و اساس ایجاد اسپیس‌ایکس هستند.»

راهنمای اتواستاپ‌زن‌ها

کتابی علمی-تخیلی که در آن سال‌های بهت و حیرت بیشترین تأثیر را روی او گذاشت، *راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها* اثر داگلاس آدامز بود. این داستان شوخی‌آمیز و دلهره‌آور فلسفهٔ ماسک را شکل داد و ذره‌ای شوخ‌طبعی بانمک به روحیهٔ جدی‌اش اضافه

۱. رابرت انسون هاین‌لاین (۱۹۹۶)، *ماه خاتونی خشن است*، ترجمهٔ ماهان سیارمنش، انتشارات کتاب‌سرای تندیس.

2. Robert Heinlein
3. Isaac Asimov
4. Robots and Empire
5. Foundation
6. Space-faring

کرد. او می‌گوید: «راهنمای اتواستاپ‌زن‌ها به من کمک کرد تا از یأس وجودیم خارج بشم و به‌زودی متوجه شدم که این کتاب به‌طرز شگفت‌انگیزی به انواع و اقسام روش‌های نامحسوس، بامزه بود.»

در این داستان، شخصی به اسم آرتور دنت هست که درست چند ثانیه قبل از نابود شدن زمین توسط تمدنی بیگانه که قصد دارند شاهراهی فراقضایی درست کنند، توسط یک سفینه فضایی در حال عبور نجات پیدا می‌کند. دنت همراه با نجات‌دهنده بیگانه‌اش، تمام سوراخ‌سنه‌های کهکشان را می‌کاود که توسط رئیس جمهوری دوسر اداره می‌شود و این رئیس جمهور "فهم‌ناپذیری" را به نوعی هنر تبدیل کرده بود.^۱ نوشهروندان کهکشان سعی می‌کنند "جواب سؤال غایی زندگی، عالم هستی و همه‌چیز" را بفهمند. آن‌ها ابررایانه‌ای می‌سازند که پس از هفت میلیون سال جواب را بلغور می‌کند: ۴۲. وقتی این جواب باعث ولوله و فریادی آشفته می‌شود، رایانه جواب می‌دهد: «این به‌طور قطع خود جواب است. اگر بخواهم با شما صادق باشیم، فکر می‌کنم مسئله این است که راستش شما هیچ‌وقت نمی‌دانستید سؤال چیست.» آن درس همیشه در یاد ماسک ماند. او می‌گوید: «من این رو از اون کتاب فهمیدم که ما باید وسعت هوشیاریمون رو طوری گسترش بدیم که بهتر بتونیم سؤالاتی درباره جواب بپرسیم، یعنی همون عالم هستی.»

راهنمای اتواستاپ‌زن‌ها، در کنار غرق شدن ماسک در بازی‌های شبیه‌سازی ویدئویی و رومیزی در مقطع بعدی زندگی، به نوعی شیفتگی مادام‌العمر با این فکر و سوسه‌انگیز انجامید که ما صرفاً مهره‌هایی در یک برنامه شبیه‌سازی شده هستیم و این برنامه را نوعی موجودات پیچیده‌تر ساخته‌اند. همان‌طور که داگلاس آدامز می‌نویسد: «نظریه‌ای هست که بیان می‌کند اگر بر فرض محال کسی دقیقاً کشف کند که عالم هستی برای چیست و چرا هست، در چشم برهم زدن با چیزی حتی شگفت‌آورتر و توضیح‌ناپذیرتر جایگزین خواهد شد. نظریه دیگری هم هست که می‌گوید همین الان هم این اتفاق افتاده است.»

بلستار

در اواخر دهه ۷۰ میلادی، بازی نقش‌آفرینی سیاه‌چال‌ها و اژدهایان^۲ تبدیل شد به دل‌مشغولی رایج در میان قبیله جهانی خوره‌های سرگرمی‌های فکری و رایانه یا همان گیک‌ها^۳. ایلان، کیمبال و رایوهای پسرخاله خودشان را در این بازی غرق کردند. در این بازی بازیکنان

-
1. unfathomability
 2. Dungeons & Dragons
 3. geeks

باید دور یک میز بنشینند و بازی توسط برگه‌های شخصیت و انداختن تاس و دست زدن به ماجراجویی‌های خیالی هدایت می‌شود. یکی از بازیکن‌ها به‌عنوان ارباب سیاه‌چال ایفای نقش کرده و اقدامات را داوری می‌کند.

ایلان معمولاً نقش ارباب سیاه‌چال را بازی کرده و به‌طرز عجیبی، نقشش را با مهربانی و ملاحظت ایفا می‌کرد. پسرخاله‌اش پیتر رایو می‌گوید: «ایلان حتی وقتی بچه بود، کلی رفتارها و خلق‌وخوهای متفاوت داشت. وقتی ارباب سیاه‌چال می‌شد، به‌طرز باورنکردنی صبور بود که تجربه‌ام بهم می‌گه معمولاً انگارهٔ شخصیتیش نیست، می‌دونین که منظورم چیه. بعضی وقتا این جور می‌شه و این جور وقتا خیلی قشنگه.» او به‌جای فشار آوردن به برادر و پسرخاله‌هایش، خیلی تحلیل‌گرانه عمل می‌کرد و گزینه‌های آن‌ها در هر وضعیت را توصیف می‌کرد.

آن‌ها با همدیگر وارد تورنمنتی در ژوهانسبورگ شدند که در آن جوان‌ترین بازیکن‌ها بودند. ارباب سیاه‌چال تورنمنت مأموریت آن‌ها را تعیین کرد: شما باید این زن را به این صورت نجات دهید که بفهمید چه کسی در این بازی آدم بده است و او را بکشید. ایلان به ارباب سیاه‌چال نگاه کرد و گفت: «فکر می‌کنم تو آدم بده هستی.» و به‌این ترتیب آن‌ها او را کشتند. ایلان درست گفته بود و بازی که قرار بود چند ساعتی طول بکشد، تمام شد. ترتیب‌دهندگان بازی به آن‌ها تهمت زدند که به‌نحوی تقلب کرده‌اند و نخست سعی کردند جایزهٔ آن‌ها را ندهند. اما ماسک پیروز شد. او می‌گوید: «این یاروها احمق بودن. خیلی واضح بود.»

ماسک اولین رایانه‌اش را حول و حوش زمانی دید که پا به یازده‌سالگی می‌گذاشت. او در یک مرکز خرید در ژوهانسبورگ بود و چند دقیقه‌ای همان‌طور خیره به آن، آنجا ایستاد. او می‌گوید: «من مجله‌های رایانه رو خونده بودم، ولی راستش تا اون موقع رایانه ندیده بودم.» مانند مورد موتورسیکلت، او آن قدر پاپی پدرش شد تا یکی برایش بگیرد. ارول به‌طرز عجیب و غریبی مخالف رایانه‌ها بود و ادعا می‌کرد که آن‌ها فقط برای بازی‌های وقت‌تلف‌کن خوب هستند نه مهندسی. به‌این ترتیب ایلان با پس‌انداز کردن پولی که از شغل‌های عجیب و غریبش درمی‌آورد، یک کومودور وی‌آی‌سی-۲۰ خرید، یکی از اولین رایانه‌های شخصی. آن رایانه می‌توانست بازی‌هایی مثل گلکستین^۲ و آلفا بلستر^۳ را اجرا کند که در آن، بازیکن می‌کوشد تا از سیارهٔ زمین در مقابل مهاجمان بیگانه محافظت کند.

همراه رایانه، دوره‌ای آموزشی دربارهٔ برنامه‌نویسی به زبان بیسیک وجود داشت که

-
1. Commodore VIC-20
 2. Galaxian
 3. Alpha Blaster

در بردارندهٔ شصت ساعت آموزش بود. او به خاطر می‌آورد که: «سه روزه تمومش کردم، به زور می‌خوایدم.» چند ماه بعد، تبلیغی برای کنفرانسی دربارهٔ رایانه‌های شخصی در یک دانشگاه در آورد و به پدرش گفت که می‌خواهد در آن شرکت کند. دوباره پدرش امتناع ورزید. سمینار پرهزینه‌ای بود، حدود ۴۰۰ دلار و به درد بچه‌ها نمی‌خورد. ایلان جواب داد که «واجبه» و همین‌جور خیره کنار پدرش ایستاد. در چند روز بعد، ایلان آگهی را از جیبش بیرون می‌کشید و خواسته‌اش را از نو مطرح می‌کرد. بالاخره پدرش توانست با دانشگاه صحبت کند تا تخفیفی برای ایلان قائل شوند و او بتواند پشت صندلی‌ها بایستد. در پایان کنفرانس وقتی ارول به دنبال ایلان آمد، او را دید که مشغول صحبت با سه تن از اساتید است. یکی از آن‌ها بی‌پرده گفت: «این پسر باید به رایانهٔ جدید بگیره.»

بعد از اینکه آزمون مهارت‌های برنامه‌نویسی در مدرسه‌اش را با موفقیت گذراند، یک آی‌بی‌ام پی‌سی/ایکس‌تی^۱ خرید و خودش برنامه‌نویسی با استفاده از پاسکال و توربو سی پلاس پلاس^۲ را یاد گرفت. در سیزده‌سالگی، با استفاده از ۱۲۳ خط بیسیک و کمی زبان اسمبلی ساده برای راه انداختن گرافیکش توانست یک بازی ویدئویی بسازد که اسمش را گذاشت *بلستار*. آن را به مجلهٔ *فناوری رایانه‌های شخصی و اداری*^۳ ارائه داد که در شمارهٔ دسامبر ۱۹۸۴ همراه با مقدمهٔ کوتاهی با این توضیح به چاپ رسید: «در این بازی، شما باید یک کشتی فضایی بیگانه را نابود کنید که بمب‌های هیدروژنی مرگ‌بار و ماشین‌های پرتوافکن وضعیت^۴ را حمل می‌کند.» هرچند واضح نیست که ماشین پرتوافکن وضعیت چیست، این مفهوم جالب به نظر می‌رسد. مجله به او ۵۰۰ دلار پرداخت و او در ادامه دو بازی دیگر به آن‌ها فروخت، یکی شبیه *دنکی کونگ*^۵ و دیگری شبیه‌ساز گردونهٔ شانس و بلک‌جک^۶.

بنابراین اعتیاد مادام‌العمر به بازی‌های ویدئویی آغاز شد. پیتراپیو می‌گوید: «اگه با ایلان بازی کنی، تقریباً یک‌سره بازی می‌کنی تا بالاخره مجبور بشی بری به چیزی بخوری.» ایلان در سفری به دوربان فهمید چطور بازی‌ها در یک مرکز خرید را هک کند. او قادر بود به‌گونه‌ای سیستم را بدون استفاده از کلید روشن کند که بدون استفاده از هیچ سکه‌ای می‌توانستند ساعت‌ها بازی کنند.

سپس به ایدهٔ باشکوه‌تری رسید: پسرخاله‌ها می‌توانستند برای خودشان ویدئو کلپ

-
1. IBM PC/XT
 2. Pascal and Turbo C++
 3. PC and Office Technology
 4. Status Beam Machines
 5. Donkey Kong

درست کنند. ایلان می‌گوید: «ما دقیقاً می‌دونستیم کدوم بازیاب بیشتر از همه محبوب بودن، بنابراین کار مطمئنی به نظر می‌رسید.» او فهمید چطور گردش مالی پول می‌تواند سرمایه‌تهیۀ ماشین‌ها را فراهم کند. اما وقتی پسرها سعی کردند جواز کسب بگیرند، به آن‌ها گفتند که باید کسی بالای هجده سال داشته باشند تا تقاضانامه را امضا کند. کیمبال که سی صفحه‌فرم‌ها را پر کرده بود به این نتیجه رسید که نمی‌توانند از ارول بخواهند. کیمبال می‌گوید: «اون آدم خیلی سفتی بود. بنابراین رفتیم پیش بابای راس و بیت و اون از عصبانیت قاطی کرد. در اصل همون همه‌چی رو تعطیل کرد.»

۵

سرعت فرار

ترک آفریقای جنوبی، ۱۹۸۹

حکيل و هايد

در سن هفده سالگی، پس از هفت سال زندگی با پدر، ایلان فهمید که باید فرار کند. زندگی با او روز به روز اعصاب خردکن تر می شد.

اوقاتی بود که ارول خوش خلق و محبت آمیز می شد، اما گاه و بی گاه عبوس، بددهان و اسیر اوهام و خیالات می شد. توسکا می گوید: «خلقش ممکن بود در لحظه عوض بشه. ممکن بود همه چی عالی باشه، بعدش توی یه ثانیه پرخاش گرمی شد و فحش از دهنش می ریخت.» انگار که دوبارگی شخصیت داشت. کیمبال می گوید: «یه دقیقه فوق العاده دوستانه می شد و یه دقیقه دیگه سرت داد و فریاد می کرد، چند ساعت واسهت سخنرانی می کرد - به معنای واقعی کلمه دو یا سه ساعت سخنرانی می کرد درحالی که مجبورت می کرد همون جوروی اونجا وایستی - بهت می گفت بی ارزش و رقت انگیز، زخم زبون می زد و چیزای زنده می گفت، اجازه هم نمی داد که بری.»

پسرخاله های ایلان برای سر زدن به خانه آنها بی میل شدند. پیتر رایو می گوید: «هیچ وقت نمی فهمیدی برای چی رفتی اونجا. بعضی وقتا ارول این شکلی می شد که "من تازگیاه جور موتور گازی جدید گرفتم، پس بپرین روش." وقتای دیگه عصبانی و تهدیدکننده بود و لامصب مجبورت می کرد توالتا رو با یه مسواک بشوری.» وقتی پیتر این را به من می گوید، لحظه ای مکث می کند و کمی با تردید خاطرنشان می کند که ایلان گاهی نوسانات خلقی مشابهی دارد. پیتر می گوید: «وقتی ایلان حالش خوبه، انگار باحال ترین و شگفت انگیزترین آدم دنیاست و وقتی حالش بده، واقعاً تلخ و دلگیرکننده می شه و باید خیلی مراعات کنی.»

روزی، پیتر به خانه آنها آمد و دید که ارول با زیرپوش پشت میز آشپزخانه نشسته و یک گردونه شانس پلاستیکی دستش است. او سعی می کرد ببیند آیا امواج مایکروویو می توانند روی آن اثر بگذارند یا نه. او چرخ را می چرخاند، نتیجه را علامت گذاری می کرد، سپس آن را می چرخاند، در مایکروویو می گذاشت و نتیجه را ثبت می کرد. پیتر می گوید: «دیوونگی بود.» ارول مطمئن بود که می تواند سیستمی برای شکست دادن آن بازی پیدا کند. او بارها ایلان را به کازینوی پرتوریا کشاند، جوری لباس تنش پوشاند که بزرگ تر از شانزده سال به نظر برسد و به او سپرد تا شماره ها را یادداشت کند و خودش با ماشین حسایی که زیر یک کارت شرط بندی پنهان کرده بود محاسبه می کرد.

ایلان به کتابخانه رفت و چند کتاب درباره گردونه شانس خواند و حتی یک برنامه شبیه سازی گردونه شانس روی رایانه اش نوشت. سپس سعی کرد پدرش را متقاعد کند که هیچ کدام از نقشه هایش جواب نمی دهند. اما ارول باور داشت که حقیقت ژرف تری را درباره

احتمال یافته است و همان‌طور که بعدها آن را برای من توصیف کرد، یک "راه‌حل تقریباً کلی برای اون چیزی که بهش می‌گن تصادفی بودن". وقتی از او خواستم که آن را توضیح دهد، چنین گفت: «هیچ "رویداد تصادفی" یا "شانسی" وجود نداره. تمام رویدادها از دنباله فیبوناچی پیروی می‌کنن، مثل مجموعه مندلیو. بعدش رفتم دنبال کشف رابطه بین "شانس" و دنباله فیبوناچی. این موضوع یه مقاله علمیه. اگه پخشش کنم، تمام فعالیتای متکی به "شانس" خراب می‌شن، بنابراین واسه انجام دادنش دوبه‌شگم.»

دقیقاً نمی‌دانم تمام این‌ها چه معنایی دارد. ایلان هم همین‌طور، او می‌گوید: «من نمی‌دونم چطور شد اون از مهارتی که توی مهندسی داشت به باور جادوگری رسید. ولی به‌جورایی اون فرگشت رو توی خودش به وجود آورد.» ارول می‌تواند بسیار تحمیل‌گر و گهگاه متقاعدکننده باشد. کیمبال می‌گوید: «اون واقعیت پیرامونش رو تغییر می‌ده. اون به معنای واقعی کلمه چیزای مختلفی سرهم می‌کنه، ولی راستش واقعیت کذب خودش رو باور داره.»

بعضی اوقات، ارول ادعاهای کلی و نسنجیده‌ای را برای بچه‌هایش بازگو می‌کرد که ربطی به واقعیت‌ها نداشتند، مثلاً اصرار می‌کرد در ایالات متحده رئیس‌جمهور را الهی و مقدس می‌دانند و کسی نمی‌تواند از او انتقاد کند. در مواقع دیگر، داستان‌هایی پر از توهم می‌باقت که خودش را در قالب قهرمان یا قربانی قرار می‌داد. تمام این‌ها را با چنان اعتقاد راسخی اعلام می‌کرد که ایلان و کیمبال به دیدگاه خود از واقعیت شک می‌کردند. کیمبال می‌پرسد: «می‌تونین همچین بزرگ شدنی رو تصور کنین؟ شکنجه روحی بود و آلوده‌ت می‌کرد. آخرش می‌پرسیدی: "واقعیت چیه؟"»

من نیز خودم را در حال گیر افتادن در تار درهم‌تنیده ارول یافتم. در یک سری از تماس‌ها و ایمیل‌ها در آن دوره دوساله، او روایت‌های متفاوتی را از رابطه و احساساتش نسبت به بچه‌هایش، می و دخترخوانده‌اش که بعداً با هم صاحب دو بچه شدند (بعداً به آن می‌پردازیم) به من ارائه داد. او ادعا می‌کند که: «ایلان و کیمبال قصه خودشون رو از من درست کردن و این با واقعیت‌ها مطابقت نداره.» او اصرار دارد که بدگویی آن‌ها درباره او که به‌لحاظ روانی رفتار آزارگرانه‌ای داشته، برای خوشایند مادرشان بوده است. اما وقتی به او فشار می‌آورم، به من می‌گوید که با روایت آن‌ها همراه شوم. او می‌گوید: «تا وقتی اونا خوشحال باشن برام مهم نیست که داستان دیگه‌ای بگن. من هیچ میلی برای این ندارم که حرف، حرف من باشه نه حرف اونا. بذار رشته صحبت رو اونا دست بگیرن.»

ایلان هنگام صحبت کردن درباره پدرش گاهی اوقات خنده‌ای می‌کند، از آن خنده‌های

ناخوشایند و تلخ و شبیه به خنده‌ای که پدرش دارد. بعضی از کلماتی که ایلان به کار می‌برد، جوری که زل می‌زند، گذارهای ناگهانی‌اش از سرزندگی به تلخی و به سرزندگی، اعضای خانواده او را به یاد ارول می‌اندازد که آرام و خاموش درون او نهفته است. جاستین، همسر اول ایلان، می‌گوید: «من می‌دیدم سایه‌هایی از این داستان‌های وحشتناکی که ایلان به من گفته در رفتار خود اون ظاهر می‌شه. این باعث می‌شد بفهمم چقدر سخته با اون چیزی که باهاش بزرگ شدیم شکل نگیریم، حتی وقتی اون چیزی نیست که می‌خوایم.» هر چند وقت یک بار، جاستین جرئت می‌کرد تا چیزی مانند این بگوید: «داری می‌شی مثل بابات.» او توضیح می‌دهد: «این جمله رمزی ما بود برای اینکه به اون هشدار بدم داره وارد قلمروی تاریکی می‌شه.»

اما جاستین می‌گوید ایلان که همیشه از لحاظ عاطفی وقت و انرژی برای بچه‌هایش صرف می‌کرد، به‌شکلی اساسی با پدرش فرق دارد: «اگه کنار ارول بودی، حسی داشتی که هر آن ممکنه اتفاقای بدی دور و برش رخ بده. درحالی‌که اگه آخرالزمان زامبی‌ها رخ بده، ترجیح می‌دی توی تیم ایلان باشی، چون یه راهی پیدا می‌کنه که اون زامبیا رو وادار به اطاعت کنه. اون می‌تونه خیلی خشن باشه، ولی آخرش می‌تونی بهش اعتماد کنی که یه راهی برای پیروز شدن پیدا می‌کنه.»

برای تحقق چنین امری او مجبور بود که برود. زمان ترک آفریقای جنوبی بود.

بلیتی یک‌طرفه

ماسک شروع کرد به فشار آوردن به پدر و مادرش تا بتواند آن‌ها را متقاعد کند که به ایالات متحده نقل‌مکان کنند و او و خواهر و برادرش را از آنجا ببرند. هیچ‌کدام علاقه‌مند نبودند. او می‌گوید: «با این حساب با خودم گفتم: "خب، خودم تنهایی می‌رم."»

او نخست سعی کرد بر این مبنا که پدر مادرش در مینه‌سوتا به دنیا آمده بود شهروندی آمریکا را بگیرد، اما موفق نشد چون مادرش در کانادا به دنیا آمده و هیچ‌وقت درخواست شهروندی ایالات متحده نداده بود. به‌این‌ترتیب او به این نتیجه رسید که برای اولین قدم شاید رفتن به کانادا راحت‌تر باشد. او به‌تنهایی به کنسولگری کانادا رفت، فرم‌های تقاضانامه پاسپورت را گرفت و آن‌ها را نه فقط برای خودش بلکه برای مادر، برادر و خواهرش هم پر کرد (ولی برای پدرش نه). مجوزها در اواخر ماه می ۱۹۸۹ آمدند.

او می‌گوید: «اگه می‌شد، همون صبح فرداش اونجا رو ترک می‌کردم، ولی بلیتای هواپیمایی‌ها اگه اونارو چهارده روز جلوتر می‌خریدی ارزون‌تر بودن، بنابراین مجبور شدم اون

دو هفته رو صبر کنم.» در ۱۱ ژوئن ۱۹۸۹، حدود دو هفته مانده به تولد هجده سالگی اش، او در قشنگ‌ترین رستوران پرتوریا یعنی رستوران سینتیا همراه پدر، خواهر و برادرش شام خورد که سپس او را با ماشین به فرودگاه ژوهانسبورگ رساندند.

ایلان می‌گوید پدرش با تحقیر به او گفت: «چند ماه دیگه برمی‌گردی. هیچ وقت موفق نمی‌شی.»

طبق معمول، ارول روایت خودش را از این ماجرا تعریف می‌کند که در آن او قهرمان داستان بوده است. بنا به گفته او، ایلان در سال آخر دبیرستان به‌طور جدی افسرده شده بود. ناراحتی‌اش در ۳۱ می ۱۹۸۹، روز جمهوری، به اوج رسید. خانواده‌اش آماده می‌شدند تا به تماشای رژه بروند، اما هر کاری کردند ایلان از رختخوابش بیرون نیامد. پدرش به میز تحریر بزرگ اتاق ایلان تکیه زد، که رایانهٔ پر استفاده‌اش روی آن بود. او پرسید: «دلت می‌خواد بری و توی آمریکا تحصیل کنی؟» ایلان گل از گلش شکفت و جواب داد: «بله.» ارول چنین ادعا می‌کند: «این فکر من بود. تا قبل از اون، هیچ وقت نگفته بود که دلش می‌خواد بره آمریکا. واسه همین گفتم: "خب، فردا باید بری پیش وابستهٔ فرهنگی آمریکا"، که یکی از دوستای من از سازمان روتاری^۱ بود.»

ایلان می‌گوید داستان پدرش صرفاً یکی دیگر از خیال‌پردازی‌های پرآب‌وتاب اوست که او را در قالب قهرمان قرار می‌دهد. در این مورد، ثابت شده که روایت ارول دروغ است. ایلان تا روز جمهوری ۱۹۸۹ دیگر پاسپورت کانادایی‌اش را گرفته و بلیت هواپیمایش را خریده بود.

